

فرزند ایران

داستانی بر پایه سرگذشت فردوسی



دکتر میرجلال الدین کزازی

فرزند ایران

سرشناسه	: کزازی، جلال‌الدین، ۱۳۲۷ - .
عنوان و نام پدیدآور	: فرزند ایران: داستانی بر پایه سرگذشت فردوسی / میرجلال‌الدین کزازی.
مشخصات نشر	: تهران: معین، ۱۳۹۱.
مشخصات ظاهری	: ۱۹۲ ص.
شابک	: 978-964-165-076-8
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیپا.
موضوع	: فردوسی، ابوالقاسم، ۳۲۹-۴۱۶ ق. - سرگذشتنامه - داستان.
موضوع	: داستان‌های فارسی - قرن ۱۴.
رده‌بندی کنکره	: ۱۳۹۱ ۴ف۲۲/ز۱۸۴ PIR
رده‌بندی دیویی	: ۸۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۳۰۲۸۵۷۳

دکتر میرجلال‌الدین کزازی

فرزند ایران

(داستانی بر پایه سرگذشت فردوسی)



انتشارات معین



انتشارات معین

روبه روی دانشگاه تهران، فخررازی، فاتحی داریان، پلاک ۳

صندوق پستی ۷۷۵-۳۱۴۵ / تلفن ۶۶۴۰۵۹۹۲

پست الکترونیکی: info@moin-publisher.com

میرجلال‌الدین کزازی

فرزند ایران

چاپ اول ۱۳۹۲

چاپ سوم ۱۳۹۳

شمارگان: ۱۱۰۰ نسخه

حروف‌نگار: فاطمه صفایی

صفحه‌آرایی: علم روز

لیتوگرافی: صدف، چاپ مهارت

تمامی حقوق این اثر برای ناشر و مؤلف محفوظ است.

فروش اینترنتی: www.moin-publisher.com

فروش تلفنی: ۶۶۴۱۴۲۳۰-۶۶۹۶۱۴۹۵

قیمت: ۸۰۰۰ تومان

فهرست

۷	دیباچه
۱۳	فرزند ایران
۲۵	نوجوانی
۲۷	گفت و گوی‌های آدینه‌روز
۴۳	جوانی
۴۵	مردی
۵۳	سوگ و سور
۵۳	درگذشت دقیقی
۵۹	بیژن و منیژه
۶۲	فردوسی
۶۶	رستم و اکوان دیو
۷۱	تاریخ و افسانه
۷۶	رستم و سهراب
۷۹	واپسین سخن دوست دیرین
۸۴	شاهنامهٔ بومنصوری
۸۷	شاهنامه
۸۸	مهتر گردنفرز

۹۷	پسر نالان خیره سر
۱۰۶	پیکی از غزنین
۱۱۶	دو سوگ سترگ
۱۱۷	فرجام شاهنامه، آغاز رستخیز
۱۲۱	به سوی غزنین
۱۲۲	دیدار با عنصری و فرّخی و عسجدی
۱۲۹	در بارگاه محمود
۱۳۷	به سوی هری
۱۴۸	به سوی طبرستان
۱۶۰	به سوی توس
۱۶۲	نخستین دهش محمودی
۱۶۹	پاک در خاک
۱۷۵	یادداشت‌ها
۱۸۵	کتابنما
۱۸۷	فهرست اعلام

دیباچه

من داستان‌نویس نیستم؛ دست‌کم، تا کنون نبوده‌ام؛ نیز به درستی و روشنی نمی‌دانم که آنچه در این کتاب از خامهٔ من تراویده است، داستان است یا نه. در چیستی این نوشته، بی‌گمان، می‌توان به گفت و گوی‌ها و چندوچونیهایی درازدامان و دانشوران و داستان‌شناسانه دست یازید؛ چندوچونها و گفت‌وگوهایی که به ناچار فرجامی نیز نخواهند داشت. زیرا پرسشهایی از این دست که: داستان چیست و ویژگیها و بایسته‌های بنیادین و ساختاری آن کدام است؟ پرسشهایی‌اند، در سرشت و چگونگی، آنچه‌ان پیچیده و تودرتوی و دارای سویها و رویهای گوناگون و گهگاه ناساز و وارونه یکدیگر که هر پاسخی بدانها داده بشود، حتی اگر نغزترین و استوارترین نیز باشد، به ناگزیر، پاسخی است لرزان و شناور که همواره می‌توان در آن به گمان افتاد و به پاسخی استوارتر و نغزتر اندیشید. این لرزانی و لغزانی در پاسخ نیز از آنجاست که هر پاسخ به ناچار پاسخی است برآمده از دیدگاه‌ها و پسندهای رایمندانۀ پاسخگر. بدان‌سان که نوشته آمد، حتی سخته‌ترین و ستوارترین پاسخ که می‌باید پاسخی برهانی و بُرا باشد،

پاسخ فرجامین نمی‌تواند بود و چند و چون و کند و کاو را به پایان نمی‌تواند برد. زیرا پاسخ بُرا و برهانی پاسخی است که با برنهادهای بنیادین (= اصول موضوعه) که سنجه‌ها و کاروسازهای رسیدن به پاسخ را سامان می‌دهد و راه می‌نماید، سازگار و همساز باشد. پرسمان بزرگ نیز، در آن‌گونه و گروه از دانشها که «علوم انسانی» نامیده می‌شود، آن است که آن برنهادهای بنیادین هم یکسره پیراسته از چون و چند و بوک و مگر و اما و اگر نمی‌توانند بود؛ زیرا این شالوده‌ها که پاسخ سنجیده‌ی بُرهانِ دانشوران بر آنها استوار شده است، در آن هنگام که بنیادین‌اند، برنهاد نیز هستند و پذیرفتگی پاسخهای برآمده از آنها، هرآینه، در گرو پذیرش آن شالوده‌ها، چونان برنهادهای بنیادین، خواهد بود.

به هر روی، اگر از این کاوشها و بررسی‌های دور و دراز و کمابیش پایان‌ناپذیر شناخت‌شناسانه درگذریم و آن را به زمانی فراختر و بایسته‌تر وانهیم، می‌توانیم فرزند ایران را، به هر روی و رای، آزمونی نوآیین و بی‌پیشینه در داستان‌نویسی ایرانی بدانیم. من بیش بدین زمینه در نمی‌پیچم و نمی‌پردازم و داوری در این باره را به خواننده سخندان ادب آشنا وامی‌گذارم؛ خواننده‌ای که با یادی آزاد و اندیشه‌ای پویا و پیراسته از خوئی‌کردگی و تنگ‌اندیشی و یکسونگری، پدیده‌های تازه و نوپدید هنری و فرهنگی و اندیشه‌ای را، بدور از پیشداوری و مرزآفرینی و بندافکنی، برمی‌رسد و می‌سنجد و ارز می‌یابد. فرزند ایران آغوش بر این خوانندگان خرم‌دل فرهیخته می‌گشاید و آنان را درودی گرم می‌گوید و به آمیزگاری و گفت‌وگوی و هماندیشی با خویشتن بانگ می‌زند و فرامی‌خواند.

باری! اگر ساختار برونی و پیکره داستان را که نوآیین و چالش‌خیز

و هنگامه‌انگیز می‌تواند بود، فروبگذاریم، آنچه در ساختار درونی و پیامشناختی آن می‌باید مان باز نمود، این است: فرزند ایران، از این دید، بر سه شالوده بنیاد گرفته است که یکی از آنها پایه‌ور است و آن دوی دیگر پندارینه:

۱- شالوده پایه‌ور برگرفته از شاهنامه است. استاد بس اندک، در دیباچه شاهنامه و گاه در آغاز و انجام داستانها، از رخدادهای زندگانی خویش، به گونه‌ای سخت کوتاه و نمونش (= اشارت) وار، سخن گفته است؛ نمونه را، از چگونگی دست یافتنش به برنوشته‌ای از شاهنامه بومنسوری و کسانی که او را، در آغاز کار سرایش شاهنامه، یاری کرده‌اند یا از همسر و پسر خویش و مرگ دردانگیز و دریغ‌آمیز آنان. این آگاهیهای نیک‌اندک و کوتاه کانون و هسته پیدایی پاره‌ای از بخشهای داستان فرزند ایران شده است.

شالوده‌های دیگر داستان را که پندارینه‌اند، همچنان به دو گونه می‌توان بخش کرد:

۱- پندارینه پایه‌ور: این شالوده پندارینه افسانه‌ای است که از دیرباز، پیرامون فردوسی و شاهنامه پدید آمده است و نخست سخت کوتاه از آن در تاریخ سیستان سخن رفته است که کتابی است نوشته شده در ۴۴۵ هجری خورشیدی و دیگر بار، به فراخی، در چهارمقاله که سده‌ای پس از آن، به خامه نظامی عروضی سمرقندی به نگارش درآمده است و از آن پس، در کتابهایی چون تاریخ گزیده حمدالله مستوفی و تذکره الشعراى دولتشاه سمرقندی نیز بازتاب یافته است، گاه با شاخ و برگهایی بیهوده و زیانبار که افسانه را از تری و تازگی نخستینش پیراسته‌اند و آن را فروپژمرده‌اند.

این افسانه بر گرد رخدادی در تنیده است و گسترش یافته است که

از دید من رخدادی است یکسره بی پایه و برساخته و بر یافته شیفتگان شاهنامه و دوستداران فردوسی که می خواسته اند سخنور بس گرامی خویش را، چونان نماد ایران و تاریخ و فرهنگ آن، در برابر خودکامه‌ای خونریز و سیاه‌نامه چون محمود غزنوی بایستایند. آن رخداد رفتن استاد است به غزنین و پیشداشت شاهنامه و خوارداشتن محمود این نامه نامی گرامی را و رفتار دلاورانه و پهلوانانه فردوسی در واکنش بدین خوارداشت؛ به هر روی، این را من، بر پایه نشانه‌ها و برهانهایی که در این دیباچه بدانها نمی توانم پرداخت، یکسره پندارینه می دانم و افسانه می خوانم. پایه‌وری این شالوده پندارینه نیز از آنجاست که از آن در آبشخورهای کهن سخن رفته است و برساخته من، چونان نویسنده داستان، نیست.

با این همه، من در ساختار این افسانه اندکی دگرگونی را که به سود آن بوده است، روا داشته‌ام و خواسته‌ام که بیش باشگردها و شیوه‌های داستان‌شناختی^۱ همساز و دمساز آید و بیش شورانگیز و اثرگذار گردد. آن دگرگونی این است که در چهارمقاله، محمود در گرمابه‌ای در غزنین نخستین پاداش را برای فردوسی می فرستد؛ پاداشی که او را به خشم می آورد و آن را در میان کارکنان گرمابه پخش می کند. من جایگاه و زمان این پاداش خشم‌انگیز و برآشوبنده را دیگر کرده‌ام و آن را به توس برده‌ام و به زمانی که استاد، پس از چند سال آوارگی و دربه‌دری، به زادگاه خویش باز می رود. بر پایه افسانه، پاداش دومین محمود نیز، در همین شهر، به فردوسی می رسد؛ لیک در آن هنگام که پیکر بیجان او را به گورستان می برده‌اند. انگیزه داستان‌شناختی این دگرگونی آن است که در تاریخ سیستان، سخن از گفت‌وگوی ستیزانگیز و توفانخیز

1. Dramatologique

فردوسی و محمود رفته است و فردوسی به خشم بارگاه را وانهاده است و از بیم کیفر سالار غزنه، به هرات گریخته است. این گفت‌وگوی که چکاد افسانه است و گر هگاه بنیادین و ساختاری آن، در بازگفت نظامی عروضی، از میان رفته است.

۲- پندارینه ناب: این گونه دومین از شالوده‌های پندارینه که به راستی داستان بر آن بنیاد گرفته است، بخشهایی است از فرزند ایران که به یکبارگی برآمده از پندار من چونان نویسنده و آفریننده این داستان است. اگر این بخشها آفریده نمی‌شد، داستان در پیکره خام و آغازین افسانه می‌ماند. من، در این گونه پندارینه، تهیگی‌های افسانه و کژی‌ها و کاستی‌ها و بی‌اندامی‌های آن را از میان برده‌ام؛ چهره‌هایی را به افسانه افزوده‌ام و پاره‌ای از رخدادهای ناگزیر را؛ نیز، در گفت‌وگوی‌ها، سخنانی کوتاه یا درازدامان را در دهان قهرمانان داستان نهاده‌ام.

ویژگی دیگر در فرزند ایران که نوآیین‌ترین و نابیوسان (= غیرمنتظره)‌ترین ویژگی آن نیز شمرده می‌تواند شد، زبان داستان است. داستان، حتی در گفت‌وگوی‌ها، زبانی است نگارین و آراسته و هنرورزانه. با این همه، من کوشیده‌ام که هنرورزی و آراستگی و نگارینی زبان داستان به گونه‌ای باشد که روشنی و روانی و رسایی آن را زیان نرساند. همچنان دآوری در این باره نیز با خواننده گرامی است.

واپسین سخن، نخست سپاس این دوستدار است از اورمزد دادار که مراباری دیگر از مهر و نواخت بسیارش برخوردار گردانید و بخت آن را به من ارزانی فرمود که بتوانم، در کارنامه ادبی خویش، به آزمونی دیگرسان دست بیازم و نوشتن داستانی بلند را بیاغزم. دو دیگر این کامه و آرزوست: باشد که فرزند ایران ایرانیان را که همگان فرزندان برومندترین و بالابلندترین و سپندترین فرزند ایران، فردوسی فرمند

فرخ‌نهادند، آن اوستادان اوستاد، خوش و دلپسند افتد؛ داستانی که سرگذشت پرشیب و فراز آن فرزانه دانادل را در بر دارد، آن نیاکانِ نیاکی (= جدّالاجداد) پاکِ منشی و فرهنگی آنان که شالوده‌ناخودآگاهیِ قباری ایرانیان را ریخته است و چیستی ایران و ایرانی را، جاودانه، بر آن استوار گردانیده است. ایدون باد!

میرجلال‌الدین کزازی

مردادماه ۱۳۹۱

فرزند ایران

آن روز، دربار غزنه را جنب و جوشی بسیار فرا گرفته بود. همگان در تکاپوی و رفت و آمد بودند؛ تو گویی جشنی بزرگ می‌بایست برگزار می‌شد یا رخدادی رشته از گذار یکنواخت و همیشگی روزها می‌بایست می‌گسیخت. در گوشه‌ای از تالار پهناور بار که هر بیننده‌ای را، از شکوه و شگرفی زیبایی خود به شگفت می‌آورد و نمودهایی گونه‌گون از هنر دلپسند و کم‌مانند ایرانی آن را به شیوه‌ای دیگرسان آراسته بود، نگاه خیره‌او را به خود درمی‌کشید و بیننده فسونزده را خواه ناخواه به درنگ و ژرف‌کاوی و باریک‌نگری برمی‌انگیخت، مردی ایستاده بود؛ مردی بالابلند و شکوهمند که جامه دهگانان خراسانی را در برداشت و فروغ خرد و دانایی از چهره رخشان و مهرافروزش برمی‌تافت، به گونه‌ای که هر کس او را می‌دید، فرّ و فروز فرزاندگی و فرهنگ ایرانی را، در او آشکارا باز می‌یافت و به ناگزیر، وی را بزرگ می‌داشت و اگر نمی‌شناختش، از خود می‌پرسید که این مرد گرانمایه کیست و پایه و پیشه او چیست؛ مرد، اما، در دریای اندیشه فرورفته بود و زیبایی و شکوه تالار بار و زررها و زیورها و گوهرها و گستر دنیهای زرتار و پرده‌ها و شادروان گهربفت و پرنده‌های دلپسند و

پرنیانهای آراسته به نگار شاهان کیان و دیباهای نغز زیبا و مِهرازی^۱ هوشربای کاخ و تالار که جان را می فریفت و به بازی می گرفت، هیچیک، او را به خود در نمی کشید و از آن دریای ژرف بدر نمی آورد. تو گویی او، به آیین درویشان دلریش، پاس دل می داشت و به گونه ای درونکاوانه، در جهان نهان خویش می پژوهید و پیراسته و آسوده از هنگامه های گیتی، در مینوی درون خویشتن، گرم گشت و گذاری شگفت بود. هر کس او را، چنان نهانپژوه و درونکاو و رازآزمای می دید، به آسانی در می یافت که جای آن مرد آن تالار نیست؛ تالاری که آماجگاه آرمان و آرزوی گیتی گرایان بود و سرسپردگان سالاری و فرمانرانی و دلربودگان زر و زور و سود و سودا. تالارهایی از آن گونه، با همه فراخی، دلهای دریایی و سینه های سینایی را به تنگنا در می افکند و به پستی دچار می آورد. اندیشه و آهنگ آن مرد بشکوه مینوی بازر و زیور و رنگ و نیرنگ آن تالار گونه ای ناسازواری^۲ پدید می آورد، پرسمان خیز و خرد آشوب. راستی را، آن مرد که بود و در تالار بار کاخ غزنین چه می کرد و به چه کار آمده بود و چه پیوندی با محمود و دربار او می توانست داشت؟ راستی را، دریا در کوزه چگونه جای می توانست گرفت و کوه در گاه چگونه می توانست گنجید و هور در شب دیجور چگونه روی می توانست نهفت؟ آری! هر که او را می دید، فسونزده فرّ و فروغ مینوی او، از خود می پرسید که: «این مرد کیست؟» او بزرگ مرد اندیشه و ادب ایران، پیر پاک و پارسای دری، فرزانه فرمند توس، انگیزختگار فرهنگ و منش ایرانی، شالوده ریز چیستی و هستی نهادین و ناخود آگاهانه ایرانیان، فردوسی بود. او، به انگیزش پرشور و پافشارانه دوستان و دوستدارانش، از توس به غزنین آمده بود

۱. مِهرازی: معماری.

۲. ناسازواری: پارادکس.

تا شهریار نامبردار آن روزگار، محمود، را دیدار کند و شاهکار
 ورجاوند و بی‌مانند خویش، شاهنامه، را فرایش وی بدارد و با پرتوی
 از فرّ فرهنگ و فروغی از تابش تاریخ ایران زمین، چشمان او را که
 مردی نیرانی^۱ بود، به خیرگی بکشد و آشکار و استوار، فرایاد وی بیارد
 که بر بخشی از سرزمینی فرمان می‌راند، که خاستگاه خورشید است و
 سرزمین سیمرغ؛ سیمرغ فرازپوی و رازجوی که مگر بر تیغ ستیغ،
 آشیان نمی‌سازد؛ ستیغی سپهرسای و فلک‌فرسای. سرزمینی که در
 درازنای تاریخ خویش، همواره سرزمین سپند فرّ و فروغ و فرزاندگی و
 فرهنگ بوده است و جهان را از پرتو خویش، افروخته است و جهانیان
 را، تیرگی زدوده است و روشنایی آموخته است.

آن فرزانه فرّخ‌نهاد، آن خداوندگار سرود و سرّواد^۲، آن
 اوستادان اوستاد، در گوشه‌ای از تالار بار سر در گریبان اندیشه فروبرده
 بود و بیش و پیش از هر کس، از خود می‌پرسید که چرا بدانجا آمده
 است و او را، با مردی چون محمود، چه پیمان و پیوندی می‌تواند بود.
 در این هنگام، برنشسته بر توسن تیزتاز اندیشه، مرزهای زمان و جای
 را درمی‌نوردید و زندگانی خویش را، از کهن‌ترین دمان، از روز زادن تا
 آن روز، از پیش چشم می‌گذرانید. آنچه او به چشم دل و به یاری
 اندیشه می‌دید و آن را باری دیگر در جهان درون خویش می‌زیست، بر
 آئینه چهره‌اش باز می‌تافت؛ شادیه‌ها و کامگاری‌ها چهره‌اش را می‌گشود و
 اندوهان و رنجها آن را درهم می‌کشید؛ روی و ابروی او، همساز و
 هماهنگ با آنچه در درونش می‌گذشت، گاه روشن و خندان و پیراسته
 از چین و خم می‌شد و گاه باژنگ^۳ و درهم و دژم. گذشته، در این آزمون

۲. سرواد: شعر.

۱. نیرانی: غیر ایرانی.

۳. باژنگ: دارای چین.

ناب و نهادین و درونگرایانه، آن روشن‌رای بینادل را که در خویشتن کانونی شده بود، اکنونی می‌گردید. او، خسته‌دل و خموش، در گوشه تالار بار از کاخ محمود ایستاده بود؛ لیک کسی، بیگانه‌ای نیک‌آشنا، فردوسی دیگری بر او می‌شورید و به فغان و فریاد، در گوش وی بانگ برمی‌کشید و داستان زندگیش را، دم‌به‌دم و موی به موی، باز می‌گفت:

سیصد سالی پس از تازش تازیان به ایران زمین و فروپاشی جهانشاهی پهناور ساسانی، در دهستان باژ، مردی نژاده و بگوهر و نیک دوستدار ایران و باورمند به فرهنگ ایرانی و پیشینه نیاکانی می‌زیست، به نام حسن. او از دهگانان بود و زمین‌های کشتنی و دامهای بسیار داشت و برزیگرانی را در فرمان که زمین‌ها را شخم می‌زدند و دانه می‌افشاندند و دریا‌هایی نخست زمردین و سپس زرین را بر پهنه خاک درمی‌گسترده و به چین و تاب می‌آوردند؛ دریایی با خیزابه‌هایی از خوشه‌های گندم. پس از فروپاشی جهانشاهی ساسانی و درهم ریختن هنجارها و آیین‌های چند هزار ساله و برآشفتن لایگان اجتماعی، تنها لایه‌ای که چند سده پایید و فرهنگ و پیشینه ایرانی را از گزند و نابودی پاس داشت، لایه دهگانان بود. دهگانان نژادگان و بلندپایگان زمیندار بودند و پاسداران پرشور و باورمند فرهنگ و تاریخ ایران، در روزگاری پر آشوب که ستیز و ناسازی با این تاریخ و فرهنگ و تلاش در تباهی و نابودی آن گسترش و روایی یافته بود و پاره‌ای از فرمانرانان بیگانه با خویشتن، به آهنگِ خشنودی و خوشایند خلیفگان بغداد، کتابهای کهن نوشته به زبان پهلوی و دیگر زبانهای ایرانی را، به سرانه و باژ، از باجگزاران می‌ستاندند و به آب می‌شستند و در آتش می‌سوختند و بدین سان، آن گنجینه‌های خرد و دانایی و ادب و هنر را از میان می‌بردند.

باز دهستانی بزرگ و آباد بود و وابسته به شهر طبران که باد و شهر دیگر: رودگان و نوقان، برترین شهرهای بومی زرخیز را در خراسان پدید می‌آوردند. از سالیان میانین سده سوم، طبران هسته و کانون شهری بزرگ و آبادان و گرم‌گسترش و شکوفایی شد که توس نام گرفت و یکی از درخشان‌ترین پایگاههای فرهنگ و ادب ایران گردید. برنهاده شده بود که توس، چونان نامبردارترین و بختاورترین شهر، در ایران پس از اسلام، از گرامیداشت ایرانیان برخوردار آید و شهری سپند و ارجمند گردد، شیفتگان زبان و ادب شکرین و شیوای پارسی را. در یکی از روزهای دومین دهه از سده چهارم، سرای دهگان بازا را حال و هنجاری دیگرگونه بود. همگان چشم به راه بودند و گوش به زنگ. سرابستان دهگان آزاده خوی بسیار فراخ و زیبا بود و آراسته به درختانی تناور و گشن بیخ و بسیار شاخ که تا دور جای، سایه درمی‌گسترده و هوا را خنکی و تازگی می‌بخشیدند. آن کس که در سایه این درختان که سده‌ها سر برمی‌افراختند و بارویی سبز و زنده می‌ساختند می‌آرمید یا گام می‌زد، آماده آن می‌شد که چندی سر به اندیشه‌های دور و دراز بسپارد و به روزگاران شورانگیز و تاسه خیز^۱ گذشته باز رود و از دیرینگی و پایداری و سرافرازی و خرمی درختان، فرایاد تاریخ و فرهنگ ایران آید، آن سبزترین و سرافرازترین درخت جهان که هزاره‌ها، بر پای و برجای مانده است و پایدار و استوار، گران‌ترین گزندها و آزارنده‌ترین آسیب‌ها را تاب آورده است و سترگ‌ترین و سهمگین‌ترین توفانها و تندبادها را که کهن‌ترین و کلان‌ترین درختان را از ریشه برمی‌توانسته‌اند کند و از بن برمی‌توانسته‌اند انداخت، تناور و تنومند، به چالش گرفته است و به ریشخند.

آن روز، بانوی خورشیدروی و فرخنده خوی دهگان در بستر زایمان افتاده بود تا مگر آرزوی دیرین شوی را برآورد: داشتن فرزندی برومند که نام و تبار وی رازنده و ماندگار بدارد. مامایانی که از طبران به باژ فراخوانده شده بودند، زاینده را در کار باریک و دشوار زایمان یاری می‌رسانیدند. این بار، هرآینه، کار بیش از هر زمان و هر زایمان باریک و دشوار بود. زیرا آن زایمان زایمانی بود از گونه‌ای دیگر. در برون و به چشم، کودکی بود که از مام می‌خواست زاد؛ لیک، به راستی و از دید تاریخ و فرهنگ، ایرانی نو بود که می‌زاد و چشم بر جهان می‌گشاد.

کدامین مادران فرزندی چنین می‌توانند زاد؟ پاسخ، ناگفته، روشن است: مادران ایرانی. ایران تنها سرزمینی است که در گستره گیتی و در پهنه تاریخ، چند بار از نو زاده شده است. این بار نیز، در دهستان باژ از طبران توس، باز می‌زاد. زایمان، این بار، شاید سخت‌تر و سترگ‌تر و سهمگین‌تر بود. فرخا، فرخ زُخا آن مام که درد زایمانی چنین شگرف را بر تافت و خم بر ابرو نیاورد! درود باد آن باب‌را، آن باب کامیاب‌را، که به سزاواری و شایایی، این نوزایی را شالوده ریخت و به پایایی و مانایی، هنگامه‌ای هنگفت و همیشگی برانگیخت که هرگز آرام نخواهد گرفت و به خاموشی و فراموشی نخواهد گرایید!

دهگان، چشم به راه و بیتاب، در باغ بستانسرای خویش گام می‌زد و همچون سالاری سترگ از درختان که به رده در پی یکدیگر ایستاده بودند، سان می‌دید؛ لیک این بار سپاه ایستا بود و برجای و سالار پویان و گامزن. به ناگاه، خروشی شادمانه از زایشکده برخاست. کنیزکی، چُست و چالاک، از آن بدر جُست و دمان، به سوی دهگان شتافت و او را، خندخندان و شادان گفت:

— خواجه را مژده باد و دل شاد و جان آباد! یزدان پاک او را پسری

بختاور و بلنداختر ارزانی فرموده است، پوری فرخنده‌پی و فراخ‌پیشانی.

دهگان، از این آگاهی آن چنان فرخروز و شادکام شد که کنیزک را به مژدگانی همیانی سیم^۱ داد و آفریدگار را از بُن جان، به پاس آنکه آرزوی دیرینش را برآورده بود، سپاس‌گزارد. آنگاه رهیان^۲ و چاکران را فرمود که سوری بزرگ را سامان دهند. سپس بزرگان باژ و طبران را فراخواند و به بزم و خوان نشاند. آنگاه که مهمانان بر خوان رنگین پوشیده از خوراکها و آشامیدنیهای گوناگون نشسته بودند، رامشگران و چکامه‌گویان، به پیروی از رسم و راهی باستانی، می‌نواختند و در چکامه‌هایی نغز و شورآفرین و شادی‌انگیز، زادن کودک نورسیده را شادباد می‌گفتند و آرزو می‌بردند که او دیر، پدرام و بکام و هُزیر^۳، در جهان بزید و به نامی بلند و ارجمند، جاودان در یادها زنده و پاینده بماند.

کودک خجسته‌پی را، با مهر سرشار و پروای بسیار، می‌پروردند و می‌بالانددند. مام گسترده کام و دایه فزون‌مایه او را، از نخستین سالیان زندگانی، با مهری مهین به میهن و باوری پولادین و بنیادین به ایران و فرهنگ و تاریخ آن، می‌شکوفانیدند و به برنایی و برومندی می‌رسانیدند. مادر، با پیش‌آگاهی و دریافتی نهانگرایانه و خوشورانه^۴، می‌دانست که آن کودک کودکی است دیگرسان و زاده شده است تا کاری بزرگ و بی‌همانند را به انجام برساند. او، به شیوه‌ای سرشتین، می‌دانست که با جنبانیدن گاهواره کودک، ایران را می‌جنباند. پس، گاهواره جنبان، به آوایی گرم و گیرا، کارا و کاونده، با آوایی که زنگ و آهنگ آن در یاد و نهاد کودک و در پی آن، در دل و جان ایرانیان جاودان می‌ماند، می‌سرود:

۱. سیم: پول نقره؛ درم.

۲. رهی: بنده؛ چاکر.

۳. هُزیر: نیک و پسندیده؛ والاتبار.

۴. خوشورانه: مُلهمانه، پیشگویانه.

— ای دل‌بند نورسیده‌ام! ای فروغ و روشنی دیده‌ام! آرام، بخواب و پدرام؛ تا بدان‌سان که تو را می‌سزد و می‌برازد، از خواب برخیزی؛ زیرا بیداری تو بیداری ایران زمین است و هوشیاری تو انگشتی اندیشه و ادب و فرهنگ ایران را، جاودانه، یگانه‌نشان و نگین. آنگاه که تو چشم برگشایی و از بستر برآیی، آنگاه که تو از خواب برخیزی، شور و هنگامه برمی‌انگیزی: هنگامه‌ای هنگفت، شوری شگرف که ایرانیان را سوری سترگ خواهد بود و جشنی بشکوه و بزرگ. در آن هنگام، روزگار تباهی و تیرگی، خامی و خموشی، فسردگی و فرورمردگی، دژمی و دژآگاهی، آشفتگی و آسیمگی به پایان خواهد آمد. در دل تاریکیهای ناکامی و نومیدی، خورشید امید خواهد رخسید و روز روشن رستگاری را نوید خواهد داد. دل‌بندم! کودک خرد فرمدم! تو راهنمونِ رهایی خواهی بود و و خشور^۱ والایی. تو سرود سرافرازی ایران را در خواهی پیوست و آن را، با آوایی اهورایی و خروشی خدایی که جهان را به لرزه در خواهد آورد، فرو خواهی خواند و بندهای خواری را یک‌به‌یک از هم خواهی گسست و جان دشمنان دژخوی و دژوند^۲ این سرزمین سپند را، با آن سرود یکسره درود و با آن خروش به یکبارگی آگاهی و هوش، خواهی خست. زیرا تو را ایران، چونان برومندترین و بالابلندترین فرزند خویش، برگزیده است و باری گرانت بر دوش نهاده است؛ باری مردافکن و پشت‌شکن که تنها فرزند فرمند ایران می‌تواندش بُرد؛ باری که از گذشتگانش ستانده است و به آیندگانش می‌باید سپرد؛ فرزندی پیراسته و پالوده از ددی و بدی و برخوردار از فرّه ایزدی؛ باری به فراخی دریای فراخکرت و به گرانی کوه دماوند؛ بار چیستی ایران و هستی فرهنگی و منشی و تاریخی آن.

۲. دروند: پیرو دروغ.

۱. و خشور: پیغمبر! الهامبخش.

آری! تویی، تنها تو، ای فرزند ایران! که این بار را بر دوش می‌توانی کشید. پس، در خواب نیز، بیدار مان و بهوش، تا آن زمان که سروشت در گوش آن سرود همه درود را فروخواند و تاروپود جانت را بنوازد و بلرزاند، با نوازش و لرزشی که آن را بها و ارزش پایداری و ماندگاری ایران است، در پهنه تاریخ و جهان. ای دل‌بند نورسیده‌ام! ای فروغ دیده‌ام! آرام بخواب و پدرام.

دایه نیز، در آن هنگام که کودک را شیر می‌داد، کودکی هُژیر که شیر بیشه سرود و سَرُواد می‌بایست شد، افسانه‌هایی شیرین و شگرف را که از باب و مام و از پیران و پیرامونیان خویش شنیده بود، بر زبان می‌راند؛ افسانه‌هایی که در آنها، سخن از پهلوانان گُرد و مردان مرد می‌رفت که در نبرد و آوَرْد^۱، دادِ دلیری می‌دادند و دشمنان کین‌توز و کوردل را که زهره آن داشته‌اند که به ایران در تازند و دست به بدی و بیداد دریازند، درهم می‌شکستند و می‌رانند و می‌تاراندند، یا از فرمانروایان مهرافروز و دادگستر که در آسایش و بهروزی مردمان و آرامش و آبادانی کشور می‌کوشیدند؛ فرمانروایانی آزادمنش و راد و نیکوکش که وارونه خود کامگان بیداد کیش و سیاه‌نامگان فرومانده در خویش، دیوانِ خشم و آز، به دل و درونشان راه نجسته بودند تا آن را به سیاهی و تباهی بکشند و ایرانیان را در رنج و آزار و گُرم^۲ و گداز درافکنند؛ بیخ شادی را از خاک ایران برگند و ناپروا و بی‌پرهیز، این خرم‌ترین بوستان و سرسبزترین پالیز را به شوره بومی گُجسته و شوم دیگرگون سازند و بدان بنازند که از باغ که سنبلستان و بلبستان بوده است و از آواز مرغان خوشخوان غلغلستان، آشیان کلاغ و زاغ پدید آورده‌اند یا بیابانی تهی و خاموش که در آن، مگر خار نمی‌روید و آوایی جز زوزه باد فراگوش نمی‌آید.

۱. آورد: نبرد؛ جنگ.

۲. گرم: درد و اندوه و رنج.

بدین سان، فرزند ایران می‌بالید و پرورش می‌یافت و بیش از پیش مایهٔ امید و نوید باب و مام خویش می‌گردید. تا نوزادی و شیرخوارگی را پسِ پشت نهاد و به خردسالی رسید و به زمان برپای ایستادن و راه رفتن و زبان به سخن گشودن و گفتن را آزمودن.

روزی دهگان به دشت رفته بود تا کشت و ورز را بنگرد و کارهای کشاورزان را بررسد. بهار بود و جهان بزیب و دلفریب و پرنگار. برف و باران به فراوانی باریده بود و زمستان سرد و سخت، بهاری خرم و شکوفان را در پی آورده. بهار شکفته و شاداب ترسالی نکوی و پر بار را نوید می‌داد. دهگان فرخ‌نهاد، شکفته‌جان و دلشاد، در و دشت را می‌نگریست و هامونهای سرسبز را که تا دور جای، تا دامنهٔ کوه، دامان درمی‌گسترده و بر راغ و زمین پشته و سختِ دامنه نیز فرامی‌رفتند. دهگان چندی دشت و دامنه و کوه را نگریست و در اندیشه فرورفت. او به پالیز ایران می‌اندیشید، پالیزی که خزان در آن خزیده بود و پاییز، تاراجگر و برگ و باز ریز، بر آن چنگ درافکنده بود. آیا پالیز را، باری دیگر، رستاخیزی بهارانگیز از چنگِ پژمردگی می‌توانست رهانید؟ نهانگویی در گوش دلش می‌گفت:

— آری! بیم مدار. دل به نومیدی مسپار. رستاخیز در راه است. بهار ایران، خرمتر از هر زمان، بر خواهد شکفت و خس و خاشاک خزان را، به یکبارگی، خواهد رُفت.

به ناگاه، آوایی او را از یم اندیشه بدر کشید. بنده‌ای دونده به سوی او می‌شتافت و بانگ برمی‌کشید. چون بنده به نزدیکی وی رسید، دهگان شگفتزده پرسید:

— هان! چه رخ داده است؟

بنده، دم زنان، در پاسخ گفت:

— سرورا! مهترا! بر من ببخشایید و پوزشم را بپذیرید. پیغامی از بانوی بزرگوار دارم. بانو خواسته است که در دم، به نزد وی بشتابید. او را با شما کاری است که دیری و درنگ بر نمی‌تابد.

شگفتی دهگان به نگرانی دیگر شد. بر اسب هی زد و تازان و تیزپی، به سوی سرای شتافت و هم از راه، به شبستان رفت. دهگان بانو، به دیدن شوی، شکفته و شادان، به پیشباز او شتافت و نویدگر و مژده‌ده، گفت:

— شویا! فرخنده خویا! مژده باد تو را که فرزندمان، اندکی پیش، زبان به سخن گشود و نخستین واژه زندگانش را، یا اگر روشنتر بخواهم گفت و رساتر، نخستین نام را بر زبان آورد؛ ای شگفتا شگفت! آن نام، نام سپند و گرامی ایران بود. کامت شیرین باد و جامت آکنده از نوش و نبید و انگبین! آغاز گفتار فرزندمان ایران بود؛ بی‌گمان، فرجام آن نیز این نام جاودان خواهد بود؛ نامی که خجسته‌ترین آغاز است و فرخنده‌ترین فرجام.

دهگان، از مژده‌ای که بانویش بدو داد، چنان فرخروز و شادمان شد که دانه گرفت^۱ و دمی، آهستگی و شکوه خواجگی را از یاد برد و به شیوه درویشان شوریده سر مست، آن بی‌خویشتنان شیفته جان رفته از دست، پای چپ را اندکی از زمین برگرفت و دست راست را افشانده و دست چپ را دریاخت^۲ و بر پای راست، چند بار برگرد خویش چرخید و دست افشانان و چرخ‌زنان، با دامن قبای خود، چنبری چُست را با چین و شکنهایی ریز در هوا پدید آورد. بانوی وی در گوشه‌ای ایستاده بود و به شگفتی و شادی، شوی مهرجویش را، چرخ چرخان و

۱. دانه گرفتن: از شادی جست و خیز کردن.

۲. دریاختن: دراز کردن.

دمان و دندان، می نگریست.

آنگاه دهگان به بالین کودک شتافت که خندان و ستان^۱، در گاهواره
آرمیده بود و دست و پای می افشانند. پدر او را برگرفت و در آغوش
فشرد و باری دیگر، دندان و دم‌زنان، به چرخیدن آغاز نهاد و این ترانه را،
آهنگین و خنیایی و رامش خیز، به سرودن:

کودگکم! رودگکم! دیرزی.
پور بلند اختر ایران تویی؛
شیر نر بیشه شیران تویی؛
کودگکم! رودگکم! شیر زی.
کودگکم! رودگکم! دیرزی.
تیغ زبان برکش و دریاز و تاز؛
دست بر آن دسته شمشیر زی؛
کودگکم! رودگکم دیرزی.
های! جوانا! به خرد، پیر باش!
بخت جوان، با خرد پیر زی!
کودگکم! رودگکم دیرزی.
دهر پر از دام فریب است و رنگ؛
نیک بهش باش و باژیر^۳ زی؛
کودگکم! رودگکم دیرزی.
زیر و زبر دارد و شیب و فراز؛
بیم مدار از زبر و زیر؛ زی

۲. رودگک: فرزند دل‌بند.

۱. ستان: بر پشت خفته.

۳. باژیر: مراقب و هوشیار.

کـودگـگم! رودگگم دیرزی.
 تا نرسد هیچ گزندت ز دهر،
 با همه هوش و خرد و ویر^۱زی.
 کـودگـگم! رودگگم دیرزی.
 باد تو را سایه ز زوان به سر!
 دیرزی و پیرزی و سیرزی!
 کـودگـگم! رودگگم دیرزی.

نوجوانی

فرزند ایران، با نام ایران در گوش و بر زبان، بنیاد گرفته بر یاد و
 نهاد، نگاشته بر گوهر جان و کاشته بر دانه^۲ دل، می‌باید تا سالیان خردی
 را گذرانید و به سالیان نوجوانی رسید. دهگان که ستاره بلندی را بر
 بالای سر پسر رخشان می‌دید و فروغ هوشمندی را از پیشانی او تابان،
 وی را، با دلی آکنده از امید و نوید، به فرهنگیان سپرد تا نیک
 بیاموزندش و با آموزه‌های بایسته و فروزه^۳‌های شایسته، نهاد و نهانش
 را برافروزند و وام‌دانایی و خرد را، بدان‌سان که می‌سزد، بتوزند^۴.
 آموزگاران از هوش سرشار و یاد تیز و توان شگرف آن نوجوان در
 آموختن و دریافتن به شگفت می‌آمدند و با شور و شراری بسیار، آنچه
 را می‌دانستند و می‌توانستند، در آموزش وی، به کار می‌گرفتند. گاه نیز،
 در پاسخ پرسشهای ژرف و باریک وی، در می‌ماندند و آن را به زمانی
 دیگر باز می‌افکندند تا مگر در دفترهای کهن بجویندش و بیابند. بیشینه
 پرسشهای این نوجوان روشن روان درباره تاریخ و فرهنگ ایرانی و

۲. دانه دل: حبه القلب؛ سویدا.

۴. توختن: ادا کردن.

۱. ویر: یاد و هوش.

۳. فروزه: صفت.

پیشینه نیاکانی بود و چندان به زمینه‌های دیگر نمی‌گرایید و نمی‌اندیشید. او، در آموختن و دانستن، شکیب و آرام نداشت؛ تیزتاز و سرانداز، دو اسبه، پیش می‌تاخت و از آموزگارانش در می‌گذشت و آنان را، بارگبار پرسش‌های پیگیر و پایان‌ناپذیرش، به ستوه می‌آورد. زیرا سخت شوریده و شتابان آن بود که بداند که کیست و جایگاه و پایگاهش در پهنه تاریخ و جهان، چونان جوانی ایرانی، چیست.

پرسشهای او تنها از آموزگان و در دبستان فرایش نهاده نمی‌شد. هر زمان نیز به نزد پدر می‌رفت، انبانه‌ای از پرسشهای گونه‌گونه بر دوشِ دل داشت و به هر بهانه، پرسشی را از آن انبانه بدر می‌کشید و در پیش می‌نهاد و پدر، با مهربانی و شکیبایی، بدانها پاسخ می‌داد؛ لیک زنجیره پرسشها و پاسخها هرگز پایان نمی‌گرفت و هر پاسخ پرسشی دیگر و نوتر را در پی می‌آورد؛ به گونه‌ای که پدر ناچار می‌شد پسر را، با ترفندی نغز و هوشمندانه، بی‌آنکه او را برنجاند، از پرسیدن بازدارد و بر سر کاری دیگر آرد. هرچند رستن از چنگ پرسشهای پور دشوار بود، گهگاه پدر در این کار دشوار کامگار می‌توانست شد: هر زمان که او را بازیچه‌ای نو ارمغان می‌کرد. پرسنده نسته چندی دل و هوش بدان بازیچه می‌سپرد و پدر را آسوده می‌گذاشت تا به کارهای خویش پردازد و بیاغازد.

گاه نیز پدر، به آهنگ آنکه چندی از رگبار پرسشهای نغز و کنجکاوانه فرزند برکنار بماند، پرسشهایی که بیشتر درباره ایران و فرهنگ و پیشینه آن بود، اگر زمانی فراختر را با پرسنده پیگیر و پرتلاش می‌توانست گذرانید، به شور و شرار و بازبانی گرم و گیرا، از آنچه نوجوان تیزهوش سراپاگوش تشنه شنیدنش بود با او سخن می‌گفت.

گفت و گوی‌های آدینه‌روز

در آدینه‌روزی از اردیبهشت ماه، باب و پور و مام، بر تختی فراخ نهاده در باغ بزرگ سرای، نشسته بودند. درختان تناور، با شاخساران بسیار و درهم پیچیده‌شان، سایه‌ای دلپذیر بر تخت می‌گسترده‌اند. بادی خوش و نرمخیز می‌وزید و در میان شاخ و برگ‌ها فرو می‌پیچید و آوایی دل‌انگیز و پندارخیز را پدید می‌آورد، خنیاپی خرم که شنونده را، دستخوش اندیشه‌هایی ژرف و دور و دراز، از جهان بیرون و از زمان اکنون بازمی‌گسست و او را وامی‌داشت که درونکاو و نهانگرایی، راه به جهانهایی شگفت و رازآلود بجوید که تنها با گشودن در دل و فراگذاشتن از آن، بدانها راه می‌توان جست. اندکی پیش، خوان نیمروزی را برچیده بودند؛ دهگان، در میان باغ بهار، بر بهاری رنگین‌تر و نگارین‌تر که هر بیننده زیباپرست را می‌افسود^۱ و از خویشتن درمی‌ربود، آرمیده بود و پشت بر بالش‌هایی دراز و ستبر داده؛ بهاری گل‌افشان با هزاران گل درشت و ریز؛ پالیزی همواره شکوفان و بیگانه با پژمردگیهای پاییز؛ بهاری شکوفه‌بار که دست شگفتیکار هنرمندی ایرانی آن را در دو رشته باریک: تاروپود، در تنیده بود؛ آفریده‌ای شگفت و بهار آیین از هنری نغز و ناب و دیرین که آغاز آن در ایران زمین، در گردوغبار روزگار، گم شده است. بالش‌ها رانیز بوستانی دیگر، بافته و گلریز و گللیز، در میان گرفته بود.

در سوی دیگر تخت و در گوشه‌ای از آن بهارِ نگارینِ هنری، دهگان بانو نشسته بود و گلبرگهایی را که باد از گلبنان می‌ربود و می‌آورد و بر سر و رویش می‌افشانند، برمی‌گرفت و در دامن می‌ریخت. فرزند ایران نیز، بر دو زانو، در نزدیکی پدر نشسته بود و چشم به دهان

۱. افسودن: افسون کردن

وی دوخته بود، خموش و سراپا گوش. پدر به مهر او را نگریست و خرم و خشنود، لبخندی بر لب آورد و به سخن آغازید:

— فرزندم! هوشمند دلبندم! ایران، سرزمین ما، سرزمینی است بس کهن که دیری، در درازنای تاریخ خویش، بزرگ‌ترین و آبادترین و نیرومندترین کشور جهان بوده است؛ لیک آنچه ایران ما را از دیگر کشورهای نیرومند جهان جدا می‌دارد و برمی‌کشد و بازمی‌شناساند، نیز فرمانروایان ایرانی را از فرمانرانان آن کشورها که بر قلمروی پهناور فرمان می‌رانده‌اند، آن است که کشور ما همواره سرزمین سپند فرّ و فروغ و فرزانگی و فرهیختگی بوده است و برترین و گرامی‌ترین ارمغان ایران به دیگر سرزمینهای گشوده و به فرمان درآورده، اندیشه و خرد و فرهنگ. فرمانروایان ایرانی نه تنها با ایرانیان بلکه با دیگر مردمان نیز به مهر و داد و دانایی رفتار می‌کرده‌اند؛ از این روی، بسیاری از نیرانیان آرزو می‌برده‌اند که بخشی از جهانشاهی ایرانی باشند و پیروی از شهریاران دادگستر و مهرپرور ایران را، با آغوش باز و نازان و سرافراز، می‌پذیرفته‌اند. نمونه‌ای برجسته از این شهریاران پادشاه نامبردار ساسانی انوشروان است که آوازه‌ای بلند یافته است و در سراسر جهان، او را به داد می‌شناسند و می‌ستایند و بزرگ می‌دارند. بیهوده نیست که سرزمین ما را ایران می‌نامند که به معنی سرزمین آزادگان است و آزادزادگان. دشمنان تیره‌رای و خیره‌روی ما نیز، به ناچار، این سرزمین را بدین نام سپند و ارجمند می‌نامند و ایرانیان را، به پاس آزادگی و آزادزادگیشان، می‌ستایند. گرامیم! می‌دانی که برترین و استوارترین ستایش آن است که بر زبان و بر خامه دشمن روان می‌شود. زیرا، در ستایشی چنین، کمترین گمان و چندوچونی نیست و ستایشی است یکسره پیراسته از هر آلایش. دشمن که جز زشتی و پلشتی و

کاستی و ناراستی و ددی و بدی نمی‌تواند و نمی‌خواهد دید، هنگامی که ایران و ایرانی را می‌ستاید، ناچار گردیده است که برکامه^۱ دشمنی و ریمنی^۲ خویش، در برابر بزرگی و والایی این دو، سر فرود آورد و نماز ببرد و زبان به ستایش بگشاید. ستایشهایی باورزای و گمانزدای از این‌گونه دربارهٔ ایران و ایرانیان فراوان است. نمونه‌ای زنده و زیننده از آنها آن است که آن خلیفه کین توز و کوردل بر زبان رانده است، خلیفه‌ای تازی که بر ایرانیان کین می‌توخت و برخواسته و داراایشان چشم از می‌دوخت؛ بر آنان رشک می‌برد و ریختن خونشان را کاری پسند و روا می‌شمرد. او، آنچنان از دانایی و کارایی ایرانیان در کشورداری و فرمانرانی به شگفت آمده بود که به ناگزیر، زبان برگشود و گفت: «ایرانیان هزاران سال بر جهان فرمان راندند و دمی به ما نیاز نداشتند؛ ما سالی چند بیش نیست که فرمان می‌رانیم و دمی نبوده است که از آنان بی‌نیاز باشیم.» آری! میهنِ مهینه‌ما، این خاستگاه بخردان و ردان، دانایان و روشن‌رایان، این کان و کانون روشنی و راستی، این سرزمینِ بآفرین^۳ رادان و آزادان، این کشور برترزیبایی و هنر، این بوم بهینه‌مردان‌گرد، یلان‌پُردل، گوان‌تهم پهلَو^۴، دلیران و شیران پُرداروگیر، پهلوانانی نامدار و نیو^۵ چون رستم و بیژن و گودرز و گیو، حتی دشمنانِ بکین و دل‌چرکین را نیز، در برابر شکوه و شگرفی خویش به زانو درمی‌آرد و به ستایش و گرامیداشت وامی‌دارد. ما می‌نازیم و سر از همگنان برمی‌افرازیم که ایرانی هستیم؛ یزدان دادار را سپاس می‌گزاریم که این بختِ بهینِ بلند را ارزانیمان داشته است که در ایران، این سرزمین سپند اهورایی، بزاییم و بزیم. فرزندم! من می‌دانم

۲. ریمنی: فریبکاری.

۴. پهلَو: پهلوان.

۱. برکامه: علی‌رغم.

۳. بآفرین: ستودنی.

۵. نیو: گرد؛ دلیر.

و بی‌گمانم که تو ایران را از بُنِ جان دوست می‌داری. زیرا تو از دهگانانی، از ایرانیان نژاده بگوهر، از آن پاکان که جانشان از مهر ایران تابناک است و دلشان، به آیین نیاکان، به نام و به یاد ایران می‌تپد؛ از آن دانادلان جا آگاه خویشان شناس که اکنون ایران را به گذشته فرمند و پرفروغ آن می‌پیوندند و از گسست‌ها، پیوست می‌سازند و گسلها را می‌انبارند و از میان برمی‌دارند. تو از دهگانانی، از آن آزاداندیشان فرخنده کیش که پایدار و نستوه، استوار چون کوه، در روزگار گسست و گسل، دلیر و هراس‌ناشناس همچون گردان گردنفر از یل، می‌کوشند که آن گروه از ایرانیان را که از خویش بیگانه شده‌اند، به خویشان بازآورند و به خود بشناسانند. فرزندم! مرا کمترین گمانی در آن نیست که تو ایران را دوست می‌داری؛ لیک دوست داشتن بسنده نیست. ایران را می‌باید شناخت، تا بتوان آن را، بدان‌سان که می‌شاید و می‌سزد، به دیگران شناسانید. هرآینه^۱، به روشنی، آنچنانکه گویی در آینه می‌نگرم، می‌دانم که هر کس ایران را به درستی بشناسد، دل بدان خواهد باخت و جوشان و کوشان، دست بدان خواهد یافت که در آبادی و آزادی، شکوفانی و پرتوانی، پیروزی و بهروزی آن، از هیچ تلاش و تکاپوی بازماند و دریغ نوزد. آنچه بر توست و تو را از آن به هیچ روی گریز و گزیر نیست، آن است که ایران را بشناسی و آن را به دیگران بشناسانی. این باری است که بر دوش تو نهاده شده است؛ باری به گرانی دماوند که هر پشت را خرد در هم می‌تواند شکست، مگر پشت ستبر و ستوار و نیرومند فرزند ایران را که تویی. من، فریفته از مهر پدری، با تو سخن نمی‌گویم. مهر سرشار پدر بر فرزند او را می‌فریبد و در دانش و توانش وی در گمان می‌اندازد و برمی‌انگیزدش که فرزند را فزونتر و فراتر از

۱. هرآینه: به یقین.

آنچه به راستی هست، بینگارد و به شمار آرد؛ لیک بدان و بی‌گمان باش که آنچه من با تو می‌گویم، از سر آگاهی است و برآمده از باوری استوار بدانچه تو می‌توانی و می‌بایی کرد.^۱ سروش در دل من افکنده است که تو فرزند برومند و بالابلند ایرانی و هم او که ایرانیان چشم به راه اویند. تویی که فرّ و فروغ ایران را بدان باز خواهی گرداند و چشم جهانیان را به خیرگی خواهی کشید و تیرگی ناخویشتن‌شناسی و از خود بیگانگی را خواهی زدود. تو نویدداده هزاره‌ای هستی، فرهنگ و ادب و اندیشه و منش ایرانی را. چنان بر نهاده شده است که دهگانزاده‌ای از باژ آن نوید داده باشد؛ دهگانزاده‌ای که باری دیگر جهان را، از شکوه و شگرفی ایران، در شگفت خواهد افکند و هاژوواژ خواهد گرداند. آری! تویی که در این روزگار، چشم و چراغ ایرانی و بهار آفرین باغ ایران؛ باغی که چندی است خزان در آن خزیده است و سبزی و سرخی آن را به زردی رزیده^۲ است؛ تویی که دست هنر از آستین فرهنگ و ادب خواهی آخت^۳ و آینده میهن را، چونان فرزند ایران، خواهی ساخت و نام این سرزمین بامی^۴ گرامی را که بهترین بومی است که مزدا آفریده است، باری دیگر در پهنه گیتی خواهی افراخت. هان و هان! خویشان را خوار و خرد مدار و مینگار؛ زیرا تو که به چشم من گرامی‌ترین در جهان، مهین مهان خواهی بود و بهین بهان. پس دل از هرگونه آرایش و گمان درباره خویش بپیرای و برهان و بدین سخن باور آور که فرزند ایرانی و بیشه فرهنگ و ادب و اندیشه را، شیر شیران. برترین برهان این سخن نیز آن است که چون لب به گفتن گشودی، نخستین نامی که بر زبان آوردی، نام سترگ و سپند ایران بود. واپسین سخن این است: بکوش و

۱. می‌بایی کرد: می‌باید بکنی.

۲. رزیدن: رنگ زدن.

۳. آختن: بیرون کشیدن.

۴. بامی: درخشان.

بخوان و بجوی و بکاو و ایران را بشناس و یزدان پاک را سپاس بگزار،
به پاس آنکه تو را چونان فرزند ایران برگزید تا این کار گران و دشوار را
به انجام برسانی و ایرانیان را به نام و کام. خدای ایران پست و پناه باد و
تن و جان خرم و پدرام!

فرزند ایران، بهوش و خموش و سراپا گوش، گفته‌های پدر را که
هم مهرآمیز بود هم سهمناک و بیم‌انگیز و اندیشه خیز شنید و سر به زیر
افکند و همچنان خاموش ماند و در اندیشه فرورفت. نوجوان کمسال،
هرچند هنوز در سالیان سرخوشی و بی‌گمانی و دل‌آسودگی به سر
می‌برد و از نگرانیها و خارخاراها و اندیشناکیهای بزرگسالان بیگانه
می‌ماند، بر گرانی و سترگی باری که بر دوشش نهاده می‌شد، آگاه بود.
پدر، خیره و خشنود، او را می‌نگریست و مادر، نگران و دلواپس.
سرانجام، فرزند ایران که سنگینی نگاه کاونده باب و مام را دریافته بود،
سر برآورد و چندی هر دووان را با نگاهی ژرف و رازآلود و شگرف
نگریست؛ سپس، با آرامش و آزر می‌که هرگز از نوجوانی، در آن سالیان
از زندگانی، دیده نشده بود، گفت:

— پدرم! تاج سرم! مادرم! مهر آورم! بار بس گران است؛ خواه‌م
برد. کار بس دشوار است؛ به سامان و سرانجامش خواهم رسانید. در
این کار و بار، یزدان دادار مرا یار خواهد بود و در آن شگفتی که خواهم
نمود. مگر نه این است که او، آن کارساز بی‌هنباز، همواره ایران را، در
دشوارترین دمها و باریک‌ترین برهه‌های تاریخش، به فریاد رسیده
است و داد داده است؟ شما نیز مرا، در این کار و بار دشوار و درشت و در
این راه تنگ و ناهموار، همپای باشید و همپشت؛ زیرا باب و مامند که
فرزند را بهنگام، همکام می‌توانند بود و همگام و در هر زمان، پشت و

پناه و همراز و همراه. من فرزند ایرانم و دلیرترین و هژیرترین شیرم، در بیشه شیران: بیشه فرهنگ و ادب و اندیشه که جز مرد هنرپیشه، کس راز هره در آمدن در آن نیست. بی پروا و پرده، می گویم: تنها سره مردی ده مرده، در بیشه‌ای چنین، دلیری می تواند کرد و شیری؛ هر افسرده‌ای دل مرده و آزرده را بدین بیشه راه نیست؛ نیز نه هر بد گوهری بی ریشه و تباه اندیشه را. من، فرزند ایران و شیر شیران، پادشاه سخن خواهم بود و راه سخن را خواهم گشود و به آیندگان خواهم نمود که چگونه خنجر را فرو نهند و با خامه و نامه و چامه، دادِ دلیری بدهند و فرّ و فرهنگ میهن را از چاه بر آرند و بر گاه ماه بر نشانند و وام خویش را، چونان ایرانی، به سرزمین نیاکانی بتوزند و بگزارند. ایدون باد و اورمزد دادار و روشن کردگار مرا، در این آرمان بلند و کردار ارجمند، یاری کناد!

پدر، در شگفت از شیوایی گفتارِ پور که به هیچ روی به گفتار نوجوانی خامکار و کمسال و نابرا آورده یال نمی مانست، با دلی آکنده از سور و شور، برنای برومند خویش را می نگریست و کمترین گمانی نداشت که او در کار خود کامگار خواهد بود و بدانچه می اندیشد، دست خواهد یافت و آشکارا نشان خواهد داد که فرزند ایران اوست، آن نوید داده هزاره‌ای که می بایست رستاخیزی در فرهنگ و ادب ایران زمین برمی انگیخت و دلیر و پُر داروگیر، با آهرمنان تیره دل نافر خنده ویر، با دشمنان فرهنگ و شهر آیینی ایرانی، درمی آویخت.

گفت و گوی به درازا کشیده بود و خورشید اندک اندک، در پس درختان، روی فرو می نهفت و شامگاهان فراز می آمد. گفت و شنود آنچنان شکرین و شیوا بود و جان آویز و دل انگیز که هیچ کدام از آن سه تن گذر زمان را در نیافته بود. در آن هنگام که از باغ به سرای

می خواستند رفت و دهگان رهیان و پرستگان^۱ را فرامی خواند تا بالشها و گستر دنی را برگیرند و به درون ببرند، فرزند ایران باری دیگر سخن گویان با پدر گفت:

— فرخروزا! مهرافروزا! من آرزو مند شناخت تاریخ و فرهنگ کشورم هستم و تشنه رسیدن بدین دریای ژرف و دامنگستر؛ لیک نمی دانم که آن آرزو را چگونه به انجام برسانم و این تشنگی را چه سان فرو بنشانم! آموزگار انم به بسندگی مرا دستگیر و یار نیستند و پرسشهایم را، بدان سان که من می خواهم و چشم می دارم، پاسخ نمی توانند داد. با من بگوی که سرگذشت آن شاهان داد و بزرگان راد و دانایان نیکونهاد را چگونه می توانم دانست و در کجا می توانم یافت. اگر در دفتری نگاشته شده است، آن دفتر کدام است؟ می دانم که با رنج و تلاش، می توانمش خواند، هر چند خواندن آن بر من دشوار آید.

پدر در پاسخ گفت:

— فرزند فرمدم! تنها راه آگاهی از پیشینه و تاریخ ایران پرسیدن از دانایان است و خواندن دفترهای گذشتگان؛ لیک، دشواری در آن است که این دفترها تنگیاب و کم شمارند؛ نیز، از دیگر سوی، به زبان پهلوی یا دیگر زبانهای کهن ایران نوشته شده اند. امید می رود که دانایان و ردان و موبدانی که با این زبانها آشنایند، آن دفترها را به پارسی برگردانند، بدان سان که پاره ای از آنها را دانشوران ایران دوست، کسانی چون روزبه پارسی که نویسنده ای توانا و دبیری شگرف و هژیر بود و تازیان او را ابن مقفع برمی نامند، به تازی برگردانیده اند تا از آسیب روزگار برکنار مانند روزبه دانا مردی بختیار و بهروز بود که با مرگی برین و بشکوه، از جهان رفت. دشمنان این مرز و بوم این دانای روشن رای را، به گناه

۱. پرسته: خدمتگزار

ایراندوستی، کشتند؛ نفرین بر آنان باد! سرگذشت سران و دادگستران، ردان و بخردان ایران را، در دفترهایی کهن، می‌توان یافت که خداینامه نامیده می‌شوند. برابرِ پارسیِ خداینامه که از زبان پهلوی ستانده شده است، شاهنامه است. نامورترین این خداینامه‌ها آن است که به فرمان واپسین پادشاه ساسانی، یزدگردِ شهریار فراهم آورده شده است. فراهم‌آورنده این خداینامه مردی بوده است دانا و بخرد که او را با نام دانشور دهگان می‌شناسیم. ایرانیان امروز موبدان و دانایانی را که از فرهنگ و تاریخ کهن ایران آگاهند، دهگان می‌نامند. ما نیز، دلبندم! از دهگانانیم و بدان می‌نازیم و سر بر می‌افرازیم. با این همه، من به هر شیوه که بتوانم خواهم کوشید که نیاز تو را برآورم و جویی از آن دریای جاوید و کران‌ناپدید را به سوی تو بگشایم.

آن آدینه بدین‌سان به فرجام آمد، آدینه‌ای که در زندگانی فرزند ایران، آدینه‌ای بود همواره زیبا و زرین و در یاد و نهاد وی، زنگ و رنگ و آهنگی یافت، پایدار و ماندگار.

هفته‌ای چند گذشت و آدینه‌ای دیگر فراز آمد. خانواده دهگان دل‌بیدار دیگر بار در باغ بهار، بر آن تخت و آن بهار پرنگار، بر خوان نشستند. آنگاه که خوان برچیده شد، برنای برومند زمان را بهایی تر از بهرمان^۱ دانست و دم را گرمی تر از گنج درم. سر برافراشت و پدر را گفت:

— پدر! مهرگستر! دینه^۲، من از آموزگارم درباره سخن پارسی و پیشینه آن پرسیدم و آغاز و خاستگاهش. او مرا پاسخی داد که مرا نیک به شگفت آورد؛ پاسخی ناپذیرفتنی و در بیهودگی و ناستودگی، بازناگفتنی. او به من گفت که سروده‌های پارسی، در ریخت و پیکره،

۱. بهرمان: گونه‌ای یاقوت گرانبها. ۲. دینه: دیروز.

برگرفته و برآمده از سروده‌های تازی است. چگونه چنین می‌تواند بود؟ من از یاری همدبستانی که زرتشتی است، شنیده‌ام که زرتشت، پیمبر باستانی ایرانی، زندوآستارا در پیوسته بوده است و باژهایی^۱ که هم‌اکنون موبدان در آتشکده‌های خوانند، در پیوسته است و آهنگین و چکامه‌وار. اگر چنین باشد، پیشینهٔ ادب، در ایرانشهر، بس دیرینه می‌باید بود. چرا سخنوران ایرانی را، با پیشینه‌ای چنین دیرباز در ادب، می‌باید در چامه‌سرایی از سخنوران نیرانی پیروی کرد؟

پدر، خرّم و خندان از شور دلبستگی و باورمندی فرزند به پیشینه و فرهنگ و ادب ایران، او را در پاسخ گفت:

— پورا! پُرشورا! خواست آموزگار تو، در پاسخی که داده است، گونه‌ای از سخن بوده است که تازیان آن را موزون و مقفّامی نامند. کسانی برآنند که این‌گونه از سخن، در ادب ایران، پیشینه و روایی نداشته است و سروده‌های کهن ایرانی را پیکره و آهنگی بسامان نبوده است؛ لیک این دیدگاه درست و پایه‌ور نمی‌تواند بود. در زبان پهلوی نیز، به سروده‌هایی از آن‌گونه باز می‌توانیم خورد. نمونه‌ای از سروده‌ی بآیین و سامانمند در آهنگ و دارای پیاوند^۲، سرود آتش کَره کوی است که موبدان آن را، در ستایش روان گرشاسب، سرود دمان پهلوانان بزرگ ایران، در آتشکدهٔ کرکویهٔ سیستان می‌خوانند:

فُرخته بادا رُوش!	خُنیده گرشاسبُ هوش!
همی پر است از جوش؛	انوش کن می، انوش.
دوست بَد آگوش،	به آفرین نِه گوش.
همیشه نیکی کوش؛	که دی گذشت و دوش.

شاهها! خدایگانا! بآفرین شاهی. [۳]

۲. پیاوند: قافیه.

۱. باژ: دعا.

نمونه‌ای دیگر چامه‌ای است، با این آغازینه:

کی بوات کذ پیکی آید هچ هندوکان؛

کذمت آنی شه وهرام هچ دوت کیان! [۴]

نیز یکی از نامورترین آغازگران و بنیادگذاران سخن پارسی و خیزش چامه‌سرایی، رویگرزاده آزاده سیستانی، یعقوب لیث است، آن شیر شرز که لرزه بر تن روباهان کوتاه‌اندیش گجسته کام افکند و هرزه درایان ژاژخای را بر دهان، لگام. در آن هنگام که یعقوب، دلاور سیستان، آن همبوم با پهلوان تهم بلندنام ایران، رستم دستان، کارگزاران خلیفه بغداد، آن پایمردان بیداد را درهم شکست و هرات را فروگشود و به فرمان درآورد، سخنوران به زبان تازی او را چامه سرودند و ستودند. آن رادمرد زادمرد^۱، چون چامه‌ها را شنود، روی درهم کشید و گفت: «آنچه من اندر نیابم، چرا باید گفت؟» پس سخنوران به پارسی سرودن آغازیدند و به آفریدن شور و شگفتی دست یازیدند و پایه ادبی شکرین و شیوا، نغز و همه مغز، گرانسنگ و دراز آهنگ را ریختند که سالیان بسیار خواهد پایید و جهانیان را سرچشمه پایان ناپذیر هنر و زیبایی و دلارایی خواهد بود، ادبی که تو، هرآینه، شاهکار بی همانند آن را پدید خواهی آورد. بدین سان سخنورانی، در سراسر ایران زمین، چامه‌هایی به زبان پارسی در پیوستند و داستانهایی دلکش را. سرآمد آنان سخنسرای سترگ و ستوده سمرقند، استاد زباناوران، رودکی است؛ هم او که دلنواز و فسونسار، می سرود:

شاد زی با سیاه چشمان، شاد؛	که جهان نیست جز فسانه و باد.
ز آمده، شادمان نباید بود؛	وز گذشته، نکرد باید یاد.
من و آن جعد موی غالیه بوی؛	من و آن ماهروی حور نژاد!

۱. زادمرد: آزاد مرد.

نیکبخت آن کسی که داد و بخورد؛ شوربخت آنکه او نخورد و نداد.
 باد و ابر است این جهانِ فسوس؛ باده پیش آر؛ هرچه بادا باد! [۵]
 رودکی نه تنها سخنور، آوازخوان و خنیاگر نیز بود و به شیوه
 خسروانی سرایان کهن می سرود که سرودشان با رود همراه بود و
 چکامه‌شان دمساز با ساز. شاید داستان او را با نصر احمد سامانی، میر
 خراسانی، شنیده باشی. این میر یادگیر و دانش‌پذیر که سرایندگان و
 نویسندگان را گرامی می داشت و در پروردن و گستردن زبان پارسی
 دری نیک می کوشید، دیری در بادغیس هری^۱ که جایی است بس خرم
 و دلکش و آن را هوایی است سبک و گش و خوش ماند و یاد از بخارا
 نیاورد. همراهان او را دل از دوری بخارا و خان و مان تنگ شد و
 روزگار بر آنان رنجبار و کژآهنگ؛ لیک هیچیک را آن زهره و یاره^۲ نبود
 که در این باره با میر خراسان سخن بگوید و او را به بازگشتن به بخارا
 برانگیزد. پس آنان از رودکی یاری خواستند. آن سخنور خنیاگر چاره
 را در آن دید که سخن را با خنیا درآمیزد و با چکامه‌ای دلاویز و
 شررخیز شوری چنان در دل نصر احمد برانگیزد که او بیش ماندن در
 بادغیس هرات را تاب نیارد و به سوی بخارا، پر شتاب، راه بسپارد.
 رودکی چکامه‌ای شکیب‌سوز و تاب‌ربای سرود و آن را، با آوایی گرم و
 دلپذیر، در پرده‌ای از خنیا که بازخوانده به دلشدگان است، در بزم میر
 سامانی خواند و چنانش به شور آورد که وی، شیفته‌وار و سامان‌پریش،
 روی به سوی بخارا نهاد؛ به گونه‌ای که چند فرسنگ آن سوی ترانین و
 موزه‌اش^۳ را در پای کرد و تا بخارا لگام بازنگرفت و از تاختن باز نماند.
 آن چکامه هوشربای گوش‌آرای، نیک، شناخته و پرآوازه است و

۲. یاره: یارا؛ جرأت.

۱. هری: هرات.

۳. موزه: چکمه.

رودسازان خوش آوازش در بزمها می خوانند.

در این هنگام، پور دهگان که با شرار و شور، فسونزده و دل‌برده، گوش به گفتار پدر سپرده بود، به میان سخن درآمد و گفت:
 - آری! آن چکامه را چند بار از دهان رامشگران خوشخوان شنیده‌ام؛ لیک داستان آن را نمی دانستم.

سپس، چکامه را، با آوایی دلنشان و دلنشین، بر زبان راند:

یاد یار مهربان آید همی.	بوی جوی مولیان آید همی؛
زیر پایم، پرنیان آید همی.	ریگ آموی و درشتی راه او،
خنگ ما را تا میان آید همی.	آب جیحون، از نشاط روی دوست،
میرزی تو شادمان آید همی.	ای بخارا! شاد باش و دیرزی؛
ماه سوی آسمان آید همی.	میر ماه است و بخارا آسمان؛
سرو سوی بوستان آید همی.	میر سرو است و بخارا بوستان؛
گر به گنج اندر زیان آید همی. [۶]	آفرین و مدح سود آید همی،

پدر، سرمست از آوای جانپروور پسر که چکامه رودکی را با شیدایی و شوری شگرف که دل هر شنونده را می شکفت و از گرد و گرانی گُرم و اندوه می رُفت بر زبان راند، باری دیگر رشته سخن را در دست گرفت و گفت:

- فرزندم! درود باد تو را که این خسروانی سرود را بدان‌سان که می سزید و شایسته بود، بر زبان راندی! باری! رودکی، استاد شورآفرین سمرقند که از لب، به جای سخن و سمر^۱، شکر می افشاند و قند می افکند، آن تیره چشم روشن‌بین، سالی چند پیش از این، در آن سال که تو پای در جهان نهادی، چُست از گیتی دست شُست و رخت بر بست و از بند تن رَست. [۷] او رفت و جای به تو پرداخت. روانش،

در مینوی برین، شاد باد! آنچه آن پیر سخن و میر سخن در دریغ شهید بلخی، دیگر سخنور خراسانی، سروده است، بیش او را خود می‌سزد و می‌برازد:

از شمار دو چشم، یک تن کم؛ وز شمار خرد، هزاران بیش.
فرزند که چشم به دهان پدر می‌دوخت و از گفته‌های او گهرها برمی‌چید و درمی‌اندوخت، چندی خاموش سر در گریبان کشید و در آنچه شنیده بود، اندیشید. سپس سر برآورد و گفت:

— بابا! ای مهر جان و تابِ تنم! پُرشتابا که منم! از شما سپاس می‌گزارم، به پاس این سخنان گهربار؛ پرسشی دیگر دارم! نمی‌دانم که می‌یارم^۱ در پیشش نهاد یا نه!
پدر، به مهر و گشاده‌چهر، به نشانه‌آری سری جنباند. پسر، شادمانه، گفت:

— شما، در سخن از زادمردِ راد، یعقوب نیکونهاد، از سیستان یاد آوردید و از رستم دستان. من از این پهلوان تهم یل، داستانها شنیده‌ام، همه شگفتی در شگفتی. همه ایرانیان، در گردی و مردی، بدو دستان می‌زنند و او را نمونه می‌آورند. نیک ناشکیبِ آگاهی از سرگذشت اویم؛ لیک نمی‌دانم که چگونه و در کجایش بجویم! آنچه درباره‌ی این گوِ شیرافکن و پهلوی لشکرشکن می‌دانم، تنها گفته‌هایی است پراکنده که از این و آن شنیده‌ام و سرگذشت او را در دفتر نخوانده و ندیده‌ام. بگویدم که چه می‌بایدم کرد. داستانهای رزمی و پهلوانی، در چشم من، از هر داستانی دیگر خوشتر است و دلکش‌تر. هر زمان یکی از آنها را می‌شنوم، دلم می‌شکوفد و درونم می‌توفد؛ به ویژه، داستان دلاوریهای رستم، آن تهمتِ سهم‌افکن در دل دشمنان و دیوان، آن نیوی نیوان، خون

۱. یارستن: جرأت کردن.

را در رگهایم می‌دواند و مرا از من وامی‌ستاند؛ آنچنانم می‌افساید^۱ و دل می‌رباید که بیش از خویش یاد نمی‌آورم؛ گویا که جان آن پهلوان جهان را در تن من دردمیده‌اند. از این روی، در هر سوی، جویان و پوی پوی، دفتری را می‌خواهم یافت که سرگذشت پهلوانان سیستان، به‌ویژه رستم، در آن نوشته شده باشد. اگر این دفتر یافته آید، دلشادترین مردمان خواهم بود و سر بر آسمان درخواهم سود.

پدر که هر زمان بیش از شایستگیها و ویژگیهای والای پسر در شگفتی می‌افتاد، با خود گفت:

— بی‌گمانم و به دل‌استواری، می‌دانم که این پسر روزی بزرگ‌ترین رزمنامه‌سرای ایران خواهد شد و در شاهکاری ورجاوند و بی‌همانند، داستان ایران را از آغاز تا انجام خواهد سرود و شگفتی بر شگفتی درخواهد افزود. سپس، روی به سوی پور کرد و گفت:

— پسر! گرامی گهرم! سر و افسرم! درودت باد و از دانایی و خردت تاروپود! هر زمان بیش از پیش، بی‌هیچ چون و چند و بوک و مگر^۲، باور می‌آورم که تو برگزیده شده‌ای تا ایران را، باری دیگر، با فروغ و فر، در جهان بدرخشانی و ایرانیان را برانگیزی و بدانچه می‌بایدشان و می‌شاید، راه بنمایی و بکشانی. می‌دانم که تو روزی داستان ایران را، به شیوه‌ای شاهوار، سخته و ستوار، درخواهی پیوست و به نیروی وازگان که سپاهیان سخند، دشمنان دُرَوَند و دُرُخوی ایران را درهم خواهی شکست. ایدون باد و فرّ و فسون تو هماره بر افزون باد! داستان رستم و دیگر یلان پر دل سیستان در گنجینه سینه‌ها نهفته است و گاه بر زبان داستانگویان روان می‌شود. این گنجینه‌ها را می‌باید از سینه‌ها به زبان خامه آورد و به نوشتار تا از آسیب زمانه برکنار مانند.

۲. بوک و مگر: لیت و لعل؛ شرط و شروط.

۱. افسودن: افسون کردن.

با این همه، شنیده‌ام که سرگذشت سالاران سیستان در دفتری نوشته و فراهم آورده شده است. این دفتر سَکسیران [۸] نام دارد؛ لیک دریغا که بس کم‌شمار است و تنگیاب. من خواهم کوشید که برنوشته‌ای از آن را فرادست بیارم و به تو بسپارم؛ باشد که روزی سرگذشت پهلوانان سیستان را که در این دفتر نوشته آمده است، در پیوندی و در داستان ایران بگنجانی.

این آدینه نیز که در زندگانی فرزند ایران کارکردی بنیادین یافت، به فرجام آمد و روز به شام. گفت وگوهای آدینه کمابیش هنجاری پایدار در زندگانی او شده بود. هر زمان پدر در باژ بود و با خانواده به سر می‌توانست برد، پسینگاهان آدینه را بدین گفت وگوها ویژه می‌داشت. زیرا هم او خود گفت و شنود با فرزند هوشمندش را بسیار دلپذیر و خوشایند می‌یافت و از پرسشهای باریک و نغز و ژرفکارانه وی نیک دلشاد و خرم‌خوی می‌شد، هم فرزند دمهارا می‌شمرد تا پسینگاه آدینه، آن زمان خجسته و دمساز، فراز آید و او باری دیگر بتواند، به فراخی و آسودگی، آنچه را در سر می‌پرورّد و اندیشه و ذهن او را به خود درمی‌کشید، با پدر در میان بنهد و از دانایی و روشن‌رایی او، به بایستگی بهره‌برد و کامه بگیرد. این گفت وگوها در ریخت دادن و پروردن ساختار اندیشه‌ای و روانی و منشی فرزند ایران بس کارساز می‌افتاد و راهی را که او در پیش می‌بایست گرفت، روشنی و همواری می‌بخشید. بر این پایه بود که او همواره می‌گفت که نخستین و برترین آموزگار و استاد و راهنمون وی پدرش بوده است و اگر بخت و سرنوشت پدری چنان را بدو ارزانی نمی‌داشت، او نمی‌توانست نویدداده‌ای هزاره‌ای باشد و امیدهایی را که ایران بدو بسته بود، برآورد و رستاخیزی فرهنگی را که برمی‌بایست انگیخت، به انجام برساند.

جوانی

فرزند برومند ایران بدین سان می شنود و می خواند و می اندیشید
و می پژوهید و می بالید. نیز، در کنار دانش و ادب و اندیشه، هنرها و
شایستگی‌هایی دیگر را که جوانان را می‌زیبید و به کار می‌آمد،
می‌آموخت و می‌ورزید. اسب می‌تاخت و گوی می‌باخت و تیغ
می‌آخت و تیر می‌انداخت. با یاران همدل، به بزم می‌نشست و جام
می‌گرفت و پشتِ نگرانی و اندیشناکی را فرو می‌شکست. هم
می‌کوشید که تن را نیز از یاد نبرد و آن را نیرو ببخشد. زیرا راستی جان
و روشنی روان و رسایی اندیشه را در پیوندی تنگ با نیروی تن
می‌دانست و سستی را مایهٔ کاستی می‌شمرد. [۹] افزون بر این همه،
گهگاه طبعی می‌آمود و چکامه‌ای می‌سرود، آنچنان نغز و دلپسند که
در زبان کسان می‌افتاد و رامشگران و آوازخوانان آن را، بر بریشم^۱
چنگ و رود، می‌خواندند و هوش و دل از شنوندگان می‌ستاندند.
سخن‌شناسان و ادب‌آشنایان، در این سروده‌ها، نوید و نشان سخنوری
بزرگ و بی‌مانند را می‌توانستند جست: در سروده‌هایی بزمی و در
چکامه‌هایی از این گونه:

شبی در برت گر بر آسودمی،	سر از فخر بر آسمان سودمی.
قلم، در کف تیر، بشکستمی؛	کلاه از سر مهر بر بودمی.
به قدر، از نهم چرخ بگذشتمی؛	به پی، فرق کیوان بفر سودمی.
جمال تو گر زآنکه من دارمی،	جفا کار بی مهر کی بودمی.
به بیچارگان رحمت آوردمی؛	به در ماندگان بر، ببخشودمی. [۱۰]

زمانه، در سالیانی که فرزند ایران می‌بالید و نوجوانی را به فرجام
می‌آورد و به جوانی و مردی می‌رسید، زمانه‌ای پر آشوب بود.

۱. بریشم: ابریشم؛ سیم‌ساز.

چهارسده از فروپاشی جهانشاهی ساسانی می‌گذشت و ایران یکپارچگی و یکپارگی خویش را از دست داده بود. بر هر پاره‌ای از ایران بزرگ و پهناور که ساسانیان بر آن فرمان می‌راندند و در پهناوری و نیرومندی و استواری در شیوه و آیین کشورداری، ایران را در روزگار هخامنشیان فریاد می‌آورد، میری فرمان می‌راند و با دیگر میران و فرمانرانان در نبرد و آورد و ستیز و آویز بود. گاه نیز سرداری فرمانبردار بر میر و سرور خویش برمی‌شورید و قلمرو او را به تباهی و آشوب می‌کشید. کشاکشهای گروه‌گرایانه و ناسازیهای دینی نیز بر آشفستگی‌ها و ناآرامیهای فرمانرانان بر می‌افزود. تنها پرتوی از امید که در این تباهیها و تیرگیهای تافت، آن بود که در بخشهایی از کشور میرانی آزادمنش و فراخ‌اندیش و ایرانی تبار به فرمانرانی رسیده بودند و پرشور و شرار، می‌کوشیدند فرهنگ نیاکانی و زبان پارسی‌دری را، چونان زبان فراگیر فرهنگی و دیوانی، در سراسر ایران بگسترند؛ میرانی هُزیر و روشن‌رای و فرهیخته و فرخنده‌ویر همچون سامانیان و زیاریان و بونیهیان و صفاریان. در این زمان بود که دانشوران فرارودین^۱ گزارشی درازدامان را که محمد جریر طبری بر نُبی^۲، نامه سپند و مینوی مسلمانان نوشته بود، به پارسی برمی‌گردانیدند و دستور دانای سامانیان، بوالفضل بلعمی، تاریخ گرانسنگ او را به پارسی درمی‌آورد و آن را در می‌گسترده و بخشهای فرونهاده را بر آن می‌افزود. یا سپهسالار والاتبار و ستوده کردار خراسان و فرمانران توس، بومنصور محمد عبدالرزاق، دستور دانشور خویش بومنصور معمّری را می‌فرمود که خداینامه پهلوی را به پارسی دری برگرداند و داستانگویان را از شهرهای گوناگون فراخواند و آنچه را آنان از بر داشتند، از سینه و یاد به

۲. نبی: قرآن.

۱. فرارودین: ماوراءالنهری.

دفتر آورد. برنهاده شده بود که به‌ویژه این دفتر که به شاهنامه بومنصوری آوازه یافت، برترین و بنیادین‌ترین آبخخور فرزند ایران، آن نویدداده آزاده باشد، در شاهکاری بزرگ و بی‌مانند که سالی چند پس از پیدایی و پدیدآیی این دفتر، می‌بایست آن را می‌آفرید. در همین زمان بود که بوالمؤید بلخی شاهنامه بزرگ خویش را می‌نوشت و مسعودی مروزی داستانهای پهلوانی کهن و سرگذشت شاهان ایران را در می‌پیوست و همشهری نامبردار فرزند ایران، دقیقی، گشتاسپنامه خود را می‌سرود.

مردی

بدین‌سان زمینه فراهم آورده می‌شد، سربرآوری ابرمردی هزاره‌ای را که ایران چشم به راه او بود و آمدنش را، از بُن جان و دندان، آرزو می‌برد. او گام به سومین دهه از زندگانش نهاده بود و در این هنگام، بیشینه زمان روز را در دفترستان^۱ خویش به سر می‌برد، دفترستانی که پدر، پایبند به پیمانی که بسته بود، آن را برای وی پدید آورده بود و سامان داده. در یکی از روزهای خوش و آفتابی، او، پشت بر پشتی نهاده و کتابی را در برابر گشاده، نشسته بود، در روبرو و افسوده آنچه می‌خواند. کتاب پاره‌ای از داستانهای رستم بود که از گفتار داستانگویان به نوشتار آورده شده بود: داستان رستم و سهراب و اکوان دیو. به ناگاه، آوایی بلند در دفترستان پیچید و فرزند ایران را از جای برانگیخت. آنکه به دفترستان درآمده بود، بانگ می‌زد که:

— هان! ای گرامی یار! تو را چه می‌شود که چندی است از یاران بدوری و برکنار؟ تو را نه در باژ می‌توان دید نه در طبران. نه در میانه، نه

۱. دفترستان: کتابخانه.

بر کران! تا چند تنها ماندن و خواندن؟ چندی است که نه در گردشهای بزمی با یاران هنبازی نه در بازیها و ورزشهای رزمی. برخیز و بیا و با آن سروده‌های شورانگیز، جان و دل یاران را بيفزای و بيفروز.

گوینده این سخنان یکی از یاران یكدله فرزند ایران بود و همراز و هنباز او در خانه و گرمابه و گلستان. آن روز، بدان سوی لگام تافته و شتافته بود تا دلآسوده شود که یار غمگسار بی‌گزند و تندرست است؛ زیرا نگران و اندیشناک شده بود که مباد دوری وی از رنجوری باشد. پور دهگان، به دیدن دوست نگران و شنیدن سخنان او، دفتری را که می‌خواند، فرو بست و از جای برخاست و او را به گرمی درود گفت و گرمی داشت و در کنار خویش در نشاند. سپس یک‌به‌یک از یاران دیگر پرسید که چندی آنان را ندیده بود. آنگاه اندکی اندیشید و گفت:

— یارا! اندهگسارا! از مهر، پای رنجه داشته‌ای و روی بدین سوی برگاشته‌ای تا مرا ببینی و دمی با من بنشینی؛ کاری چنین مهرآمیز از نازینی جان‌افروز چون تو، شگفت نیست. خدای را سپاس که من بی‌گزندم و پیراسته و آسوده از درد و رنج؛ لیک چندی است که بر سر گنجم و دلخوش و خشنود از سرای سپنج. دفتری یافته‌ام صدها بار خوشتر از باغ و بوستانی جانپرور و شکوفان و بارآور. این دفتر بهایی تر از گنجینه زر و گوهر مرا، در گوشه‌ی رای و راز، از دیدار یاران دم‌ساز و از شنیدن آواز دلنوازشان باز داشته است. دیری می‌جسته‌امش؛ اکنونش یافته‌ام. دمی از خواندنش نمی‌توانم آسود و در اندیشه کاری دیگر نمی‌توانم بود. یاران بر من خواهند بخشود؛ زیرا پوزشم پذیرفتنی است و آنچه مرا گفتنی است، آن است که دفتری از داستانهای رستم دستان را دوستی که نیک و امدار و سپاسگزار اویم

برای من آورده است و برجای^۱ من، نیکویی بسیار کرده است. آن دفتر همین است که در برابر می‌بینی. داستان رستم و سهراب و اکوان دیو در آن، از گفتار داستانگویی چرب‌زبان و شیواسخن، آورده شده است. آن دوست مرا نوید داده است که دفترهایی دیگر از پهلوانیهای رستم و کردارهای شگرف و نمایان او را برای من بیاورد. بَسَم امید است که چنین بتواند کرد.

سپس او این دو داستان را برای دوست دیرینش، به شیوه‌ای شیوا و شیرین، بازگفت؛ به گونه‌ای که زمان گذشت و بیگانه گشت و شب بر سر دست درآمد، بی‌آنکه آن دو گذر زمان را دریابند؛ یکی مست گفتن و دیگری از شنیدن مست؛ آنچنان داستان آن دو را در روده بود و افسوده که حتی گرسنگی را از یاد برده بودند و نشستن بر خوان نیمروزین را. تنها تاریکی و فرار سیدن شب آنان را از تاب و تب باز آورد. فرزند ایران یکی از رهیان را بانگ زد که بشتابد و چراغ برافروزد و خوان بگسترد. پس از خوان و خوراک، مهمان میزبان را گفت:

— هان و هان! ای گرامیترین یاران! تو را یزدان دادار سپاسی بزرگ بر سر نهاده است و مایه و توان سخنوری داده است. چکامه‌هایت، هر چند در شمار اندکند، آنچنان سخته و ستوارند^۲ و آکنده از شور و شرار که بر زبانها روان شده‌اند و رودسازان و چنگ‌نوازان، در باژ و طبران و توس، آنها را به آواز می‌خوانند. چرا از این دهش ایزدی و سرمایه‌سرمدی بهترین بهره را نمی‌بری و دری نوبر سخن دری از شکرینی و شیوایی نمی‌گشایی؟ چرا از چکامه‌گویی به داستانسرایی باز نمی‌آیی؛ من بی‌گمانم که تو بر این کار چیره و توانایی. ایرانیان امروز تشنه داستانند، داستانهای باستان، به‌ویژه، داستانهای رزمی و پهلوانی

۲. ستوار: استوار.

۱. برجای: نسبت به.

که گرامی ترین و گزیده ترین آنها داستانهای رستم است، آن پهلوان پیلتن رزمزن تهم. من به استواری می دانم که تو می توانی شاهکاری را که ایران چشم به راه آن است، در رزمنامه سرایی، بیافرینی و همچون شاه سخن بر گاه برنشینی، گاهی که بر تارک ماه نهاده خواهد شد. دیگران، از این پیش بدین کار دست دریاخته اند و تیغ زبان برآخته اند؛ لیک دست و تیغشان کوتاه بوده است و کند. این آوردگاه را گنڈآوری می باید تیزتاز، گرزدانگیز و مردآویز؛ شیری پرداز و گیر؛ دلیری گرزه کش و شرزه کش؛ کمانداری آتش دست و آرش کردار؛ شمشیرزنی شیرشکن و گرزافکن؛ کمنداندازی هنگامه ساز و دشمن گداز؛ برآورده یالی گران کوپال؛ گردی گردنکش و جهان افروز؛ نیوی ناورذساز و هماوردسوز؛ یلی پردل و بند و پیوندگسل؛ دلاوری نستوه و بشکوه چون کوه. تنها مرد این میدان تویی؛ این سخن را من از سر باور می گویم و به هرآینگی^۱. اگر از این پیش کسی چون مسعودی مروزی شاهنامه ای سروده است و در آن کوشیده است که پیشینه و سرگذشت ایران را در پیوندد، در این کار دشوار چندان کام نیافته است و سخن او ناسخته مانده است و خام. سستی و ناسختگی سخن او را، از بیتهای آغازین شاهنامه اش آشکارا می توان دید و دریافت:

نخستین کیومرث آمد به شاهی؛ به گیتی در، گرفتش پیشگاهی.
چو سی سالی به گیتی پادشا بود، که فرمانش به هرجایی روا بود.
تایبیت فرجامین آن:

سپری شد نشان خسروانا،

چو کام خویش راندند در جهانان. [۱۱]

با این همه، بیت های سست و ناتندرست این در پیوسته ایرانیان را

۱. هرآینگی: یقین.

که نیک آرزومند آگاهی از سرگذشت خویشند و بر پایه آن، سرنوشت خویش را در این روزگار پر آشوب و بی‌فریاد می‌خواهند ساخت، بلند و دلپسند افتاده است و آنها را برمی‌خوانند و بر زبان می‌رانند. اگر تو دامن تلاش بر کمر زنی و دست به سرودن داستان ایران در زنی، کاری را که همگان چشم به راه و آرزومند انجام گرفتن آنند، به انجام خواهی رسانید و من بی‌گمانم که در این کار باریک و دشوار، کام خواهی یافت و شاهکاری خواهی آفرید. بدین سان، نیازی بزرگ را بر خواهی آورد و به نام و نازی بزرگ دست خواهی یافت و در یاد و نهاد ایرانیان، جاودان خواهی ماند و آنان از آن پس تو را همواره، چونان بزرگمرد تاریخ و فرهنگ ایران و و خشور والای زبان و ادب دری، خواهند ستود و درود خواهند گفت. گوش به گفتار من که دوست دیرین و نیکخواه توام بدار و این کار را بیاغاز و به سامان و سرانجام آر. تخمی بیفشان و دانه‌ای بکار که درخت بخت ایرانیان از آن بر روید؛ در خاک، به ژرفی، ریشه بداوند و بر آسمان فرارود و بپوید؛ درختی تنومند و بیخاور و بی‌خار و خاور^۱، جاودان سرسبز و خرم و برگ و بزرگتر که شاخی از آن راه به هر کوخ و کاخی، در پهنه ایران زمین، خواهد برد و بر گستره گیتی نیز سایه در خواهد گسترد. باور و بر خویش، در آنچه گفتمت بیندیش و روان را بیهوده میازار و مپیش. هان! ای دانشی مرد! بسینمت که چه خواهی کرد!

فرزند ایران، چون گفته‌های دوست روشن‌رای را که انگیخته جان و فروخته‌دل با او سخن می‌گفت و به کاری چنان سخت و سترگش می‌خواند که اندیشیدن بدان نیز دلش را از هراس می‌آکند شنید، چندی سر در پیش افکند و در اندیشه فرو رفت. سپس سر بر آورد و او را گفت:

۱. خاور: خار.

— روشن‌رایا! گلشن‌رویا! از تو، به پاس باوری استوار که به مایه و پایه من در سخن‌گستری داری، سپاسگزارم؛ لیک می‌انگارم که آغازیدن و دست یازیدن بدانچه بدان می‌خوانیم، کاری خُرد و خام نیست؛ کاری است بس باریک و دشوار که به بازی با آتش می‌ماند. کمترین خامدستی و ناپروایی، در بازی با آتش، پی‌آمدهایی هولبار و مرگ‌آفرین می‌تواند داشت و خرمن هستی آتشباز را می‌تواند به یکبارگی فروسوخ‌ت. کار دشوار است؛ زیرا پیشینه و تاریخ سرزمینی کهن چون ایران را می‌باید سرود و باز نمود و در چند سال آنچه را در هزاران سال رخ داده است، در می‌باید پیوست. ایران ما سرزمین هزاره‌هاست؛ تنها مردی هزاره‌ای سرگذشت آن را، بدان‌سان که کشوری کهن چون میهن مهینه ما را می‌سزد و می‌برازد، می‌تواند سرود. نیز کار باریک است؛ زیرا، در سرودن داستان ایران، کمترین کژی و کاستی، خردترین لغزش و لرزش، ناچیزترین سستی و ناتوانی، پی‌آمدهایی گسترده و پایدار می‌تواند داشت و زیانها و تاوانهایی هنگفت و هولبار. باریکی کار در آن است که اگر سراینده آن را به گونه‌ای بَوُنْدَه^۱ و بآیین، سزا و ستوده، راست و روشن به انجام نرساند، شناختی نادرست و بی‌اندام، کژ و کوژ و خام از فرهنگ و تاریخ ایران به دست خواهد داد و این شناخت تیره و تار، بیهوده و نابکار بر تباهیها و تیرگیها، بر خامیها و خیرگیها بر خواهد افزود و این همه گناه آن سخن‌گستر کژ کردار ناستوده کار خواهد بود. من، به هیچ روی، بار گناهی چنین نابخشودنی و گران را بر دوش نمی‌توانم کشید. هرآینه، آرمان بلند و آرزوی بزرگ من که همواره بدان می‌اندیشم و از آن دل و جان خویش را می‌آشوبم و می‌پریشم، جز این نیست که روزی بتوانم

۱. بونده: کامل.

داستان ایران را از آغاز تا انجام، بدان‌سان که دل می‌خواهدم و این سرزمین سپند اهورایی را می‌برازد، بسرایم و بازنمایم؛ لیک هنوز آن تاب و توان و توش را در خود نمی‌بینم که به در پیوستن داستان ایران بشتابم و بنشینم و آن شاهکار را که تو می‌گویی، بیافرینم. از دیگر سوی، شنیده‌ام که همشهری نامور ما، دقیقی، به کاری چنین دست یاخته است و گوی در میدان درانداخته است و سرگذشت گشتاسب، یکی از پادشاهان کیانی، را در پیوسته است. دقیقی چامه‌سرایی است ستوارسُخن و توانا؛ در داستان‌سرایی نیز، کامگار و بختیار می‌تواند بود. پاره‌ای از بیت‌های او بر زبان مردمان روان شده است؛ بیت‌هایی سخته و سُتوار، بلند و دلپسند از این گونه:

به دو چیز گیرند مر مملکت را؛ یکی پرنیانی یکی زعفرانی:
 یکی زرّ نام ملک برنشته؛ دگر آهن آبداده یمانی.
 که را بویّه وصلت ملک خیزد، یکی جنبشی بایش آسمانی. [۱۲]

می‌سزد که درنگ بورزیم و چشم‌بداریم تا ببینیم که داستان دقیقی به کجا می‌انجامد.

دوست انگیزشگر که از شنیدن این سخنان هم اندوهناک شده بود هم دلشاد: اندوهناک از درنگی که در کار می‌افتاد و دلشاد از نویدی که داده می‌شد، گفت:

— آری! راست است. دقیقی سخنوری است توانا و او را، در دربار سامانیان و چغانیان، ارج و ارزی است بسیار؛ لیک نمی‌توان دل‌استوار بود که او سرگذشت ایران را خواهد سرود؛ زیرا اگر به سرودن گشتاسب‌نامه پرداخته است، از آن روست که بر آیین زرتشتی است و زرتشت، در روزگار گشتاسب سر برآورده است و دین خویش را در

زرتشت، در روزگار گشتاسب سر برآورده است و دین خویش را در گسترده است و این دو، نزد بهدینان، بس گرامی اند و والا و سپند. هر چند نام این سخنور که ماهمشهریان وی بدو نازانیم، نامی مسلمانی است، در زرتشتی بودنش گمانی نیست. او خود بارها، در سروده‌هایش، آشکارا از کیش خویش سخن گفته است؛ نمونه را، در این سروده کوتاه:

دقیقی چار خصلت برگزیده است،

به گیتی در، ز خوبیها وزشتی:

لب بیحاده رنگ و ناله چنگ؛

می چون زنگ و دین زرد هشتی. [۱۳]

از این روی، نمی‌انگارم که او بخشهایی دیگر از داستان ایران را در پیوندد. سرش در گوش من گفته است که این کار جامه‌ای است چُست^۱ بر بالای تو و به درست، مهر و دهش ایزد بر جای^۲ تو. بیهوده بهانه میاور و به دستاویز، از دقیقی فسانه. دام میفکن و از آنچه بایسته توست و به نام تو، تن در مزن: از رستاخیز. تویی، تنها تو که در فرهنگ و منش ایرانی، رستاخیز برخواهی انگیخت و شالوده ایرانی نورا خواهی ریخت. تو زاده شده‌ای و بر نهاده، این کردار سهمگین و سترگ را. به زودی توش و توان آن را نیز در خود خواهی یافت و بدانچه به ناگزیر می‌بایدت کرد، خواهی شتافت.

گفت و گوی دو دوست دیر به دراز کشید و زمانی به پایان آمد که سپیده بر می‌دمید و خورشید می‌رخشید. مهمان پرشور پور دانادل دهگان را بدورد گفت و تفت، به سرای خویش رفت و دوست خویش را، شناور در دریای اندیشه، تنها نهاد. گفته‌های آن دوست، به ژرفی، در

۱. چُست: برازنده، نه تنگ نه گشاد. ۲. بر جای: نسبت به؛ در حق.

یاد و نهاد و دل و درون وی کارساز افتاد. انگیزه‌های دیگر نیرومند می‌بایست تا او را بر آن سر اندازد که یکدل و استوار، به کار بزرگ خویش دست یازد و بیاغازد. این انگیزه‌کارا و کاونده می‌بایست به زودی در کار می‌آمد.

سوگ و سور

سالی چند سپری شد. در این سالیان، سور و سوگی سترگ فرزند ایران رانیک شادمان گردانید و سخت اندوهناک. باب و مام وی پیوند از گیتی گسستند و از رنج و شکنج سرای سپنج رستند. فرزند که مهربانترین استاد و برترین پناه و پشتیبان خویش را از دست داده بود، به اندوهی گران و بیکران دچار آمد؛ لیک رخدادی خجسته از سوز سوگ و گرانی اندوه کاست و گردی تیره را که بر دل وی نشسته بود، سترد و پیراست. او دوشیزه‌ای پاکیزه، فرخ‌نهاد و دهگان‌نژاد را به زنی ستاند که فرهیخته بود و دانش‌آموخته و از این روی، جفتی برازنده و همسری شایسته شمرده می‌شد، فرزند ایران را.

درگذشت دقیقی

در یکی از روزهای بهار که زمان بهینه بزم و شادی و سرمستی است و زیباینها و خرمیهای گیتی آدمی را بدان فرامی‌خواند که از کنج خانه بدرآید و در دامن دشت و در سایه بید و بر کران آب روان بنشیند و با یاران زیرک یا نازک، [۱۴] به بهترین شیوه‌ای که می‌تواند روزگار بگذراند، فرزند ایران در دفترستان خویش، گرم خواندن، مانده بود. آن دوست دیرین، همچون بار پیشین، ژکان^۱ و نکوهشگر به درون آمد و

۱. ژکان: غرولندکنان.

بر یار هُژیر و گوشه گیر خویش خروشید که:
 — هان! تو را چه می شود؟ روزگار بهار است و زمان گلگشت در
 بستان و گلزار. ابر گرد از رخ ورد می شوید و باد، نرم و نواز شگر، به هر
 سوی می پوید و بوی خوش و جانپور گلها را می برد و در هر برزن و
 کوی می گسترد. بید، شوریده وار، گیسو می افشانند و مرغ، بر شاخسار،
 دستان می زند و آشفته و ش چون مستان، گش و دلکش، ترانه می خواند.
 درخت، فرخروز و پیروزبخت، می شکوفد و رود، خشماگین و چهره
 پرچین، می خروشد و می توفد. در این هنگام که جهان آکنده از شور و
 هنگامه است، نه جای نامه و خامه است و در سرای ماندن؛ زمان زمان
 چغانه و چمانه^۱ و چکامه است. برخیز و جای بپرداز و چکامه ای
 شورانگیر بسرای و بزمی دلپذیر و جان افزای، بیارای و بساز. هین!
 خمش منشین. یال برافراز و بدر آی. مرا با تو سخنی است، سخنی
 دلشکن و اندوهزای که با شادیهای بهار جفت و یار نمی تواند بود؛ لیک
 از گفتنش گزیریم نیست. زیرا تویی که بیش از هر کس سزاوار آگاهی از
 آنی. بی گمانم که آن را هنوز نشنیده ای و نمی دانی. برخیز تا به باغ برویم
 و بپویم و در گلگشت، سخن بگوییم. باشد که شیرینی و شادی
 گلگشت در باغ بهار، از تلخی و اندوه آنچه می خواهمت گفت، بکاهد!
 دهگانزاده آزاده که از گفته های رازآلود دوستش نگران و دلواپس
 شده بود و ناشکیب و بیتاب آگاهی از آنچه او می خواستش گفت، از
 جای جست و با دوست خویش که همراه با باد بهاری ناگهان به گوشه
 تنهایی او پای درنهاده بود، از دفترستان بدر آمد. دو دوست،
 دوشادوش، در باغ سرای و در میانه درختانی تناور و پوشیده از شاخ
 و برگ های خرم و نوشکفته که در دو سوی به رده بالا برافراخته بودند

۱. چمانه: پیاله.

و دیواری شگرف و شاداب ساخته، به گام زدن پرداختند. فرزند ایران دمی از رفتن باز ماند و خیره و پرسشگر، یار همراه را نگریست و گفت:

— هان! داستان چیست؟ چه روی داده است؟ خاموش ممان. راز بگشای و آنچه را می‌دانی، باز نمای. مگرت چون عروسان بناز، دهانُ مزد می‌باید داد؟ می‌انگارم که بوم‌وار، خبری شوم و دلازار آورده‌ای. بگوی آنچه را می‌باید گفت.

دوست، اندکی آزرده از آنکه یار سخندان و خرده‌سنجش او را بوم خوانده بود، بر آن سرافتاد که به چالشی شوخ با وی بیاغازد و همچنان در آگاهانیدن او از آنچه تشنه شنیدنش بود، دیری و درنگ افکند و بیش بر آتش شور و شتاب وی دامن درزند. پس، آژنگ بر روی آورد و چین بر ابروی و گفت:

— مرا بوم می‌خوانی! چنین باد! من بومم؛ اما شوم نه. بومم به باور ایرانیان، نه نیرانیان. در باورهای کهن نیاکانی، بوم مرغی است خجسته که آن را مرغ بهمن می‌خوانند و و خشور مرغان می‌دانند. [۱۵] بوم، در ویرانه‌ها، زند و اُست می‌خواند تا دیوان دُرَوَند را از آنها براند و مردمان را از بند و ترفندشان برهاند. آری! من بومم، بومی که و خشوری است خجسته و زندخوان؛ زندخوانی که جایگاهش پالیز است و بستان، نه بیغوله اندوه آبادی ویران. فرّخا بوما که منم!

پوردهگان را قفیز^۱ شکیب لبریز آمد و بی پروا و پرهیز، بانگ بر یار زباناور زد که:

— خاموش! تا کی و چند هرزه درایی و ژاژخایی^۲؟ گفتی: «در باغ، خواهمت گفت.» اکنون در باغیم؛ لیک همچنان دستخوش بیهوده گویی

۲. هرزه‌درایی و ژاژخایی: یاوه‌گویی.

۱. قفیز: پیمانہ.

و شوخی و لاغیم^۱! نمی توانی زبان بگشایی و ژاژ نخایی؟ می گویی یا همچنان درشت بگویم؟ گویا می بایدت به مشت بکوبم و دهانت را از خس و خاشاک گفته های بیهوده و یاوه بروبم؛ تا مگر آنچه را می بایدت گفت بر زبان آری، پیش از آنکه جان مرا بر لب.

دوست که از خشم و خروش فرزند ایران خوشدل و شادان شده بود، گفت:

— هم اکنونت می گویم. درشت مگوی و مشت میفشان. خبر این است: دقیقی از جهان رفت.

پور دهگان، آسیمه و آشفته، از رفتار بازماند و دمی چند، ناباور و سرگشته، او را نگریست و گفت:

— چرا؟ چگونه؟ دقیقی هنوز پیر و فرتوت نبود و سخته و ستوار، چاه می سرود؟

— به درستی، نمی دانم. می گویند که کشته شده است.

— کشته شده است! شگفتا! چرا؟ به دستِ که؟

— چگونگی مرگ او به روشنی دانسته نیست.

می گویند: بنده او، او را کشته است.

— بنده او؟ چگونه می تواند بود که بنده ای خواجه خویش را بکشد؟ از دیگر سوی، چرا مردی والا و دانادل چون دقیقی می باید به دست بنده ای خیره روی و درنده خوی کشته بشود؟ مگر او، برجای این بنده ناسپاس نمک ناشناس، چه کرده بوده است؟

— این پرسشها را پاسخی نیست. هیچ کس، در باژ و طبران و توس، به درستی و فراخی از آنچه روی داده است آگاهی ندارد. به هر روی، بودنی و سرنوشت وی چنین بوده است و بیش، کاری از کسی

۱. لاغ: هزل و شوخی.

بر نمی آید. می باید به خواست آفریدگار خشنود بود و تن در داد. اوست که جان می دهد و جان می ستاند؛ لیک آنچه در این میان پرسمان ما و همه ایرانیان است، مرگ دقیقی نیست، هر چند مرگ او دوستداران زبان و ادب پارسی را مرگی است دردانگیز و دریغ آمیز؛ آن است که اگر کسی امید می بُرد که این سخنور روزگاری بتواند داستان ایران را دریوندد، بدان سان که در گشتاسپنامه خود پاره‌ای از آن را سروده است، اکنون این امید نیز از دست رفته است. همه ایرانیان اکنون چشم امید به تو دوخته‌اند و دل بدان افروخته‌اند که تو آستین برزنی و دست دریازی و توسن سخن در میدان افکنی و به سرودن داستان ایران بی‌غازی، بی هیچ بهانه جویی و فسانه گویی. من بی گمانم، دیگر ادب‌آشنایان سخن سنج نیز، که تنها تو را می سزد و می برازد آغازیدن و دست یازیدن به کاری چنین سهمگین و سترگ. می توانم انگاشت که بخت بلند ایرانیان دقیقی را از میان برداشته است تا هر بهانه را از تو بستاند و تو را از بند درنگ و دودلی برهاند و به درپیوستن داستان ایران برانگیزد و بکشانند. بیش، خویش را در گمان و پندار مدار و درنگ در کار میار و دل دوستدارانت را میازار. دامن تلاش بر کمر زن و آتش شور و شرر بر مرد وزن و خشک و تر زن. خامه‌ای تیز برگیر و هُژیر و آکنده‌ویر، با سرودن باستان‌نامه، هنگامه‌ای شورآمیز و شررخیز برانگیز. های! ای سخن‌آرای! بیش، بر جای مپای. خامه‌آر و شهنامه. بخوان و بسرای.

فرزند ایران، به شنیدن گفته‌های گرم و گیرای دوست دیرینش، چندی سر در گریبان فرورد و ژرف اندیشید. چهره‌اش، آنگاه که سر برآورد، می‌رخشید و از دیدگانش درخشی فروری و اهورایی فرامی‌تافت. تفت، گفت:

— ایدون باد! چنین خواهم کرد. منم مردِ این نبرد و ناوَرْد^۱. داستان ایران را، از آغاز تا انجام، باز خواهم نمود؛ به یاری یزدان دادار، خواهمش سرود، بی هیچ کاست و فزود. این ناوَرْد و نبرد تهمتني می خواهد، همه سهم تَن. مردِ این نبرد منم که گُرد بر گُرد افکنم، در ناوردگاه سخن. از این پس، بی هیچ بوک و مگر، هنر بر هنر خواهم افزود. جهان بس زود گواه آن هنگامه هنگفت خواهد بود و شگفتزده خواهد گفت که: «داستان باستان را که داستان روشن‌رایان و راستان است، کس به از آن نمی توانسته است سرود.» دوستا! پاکِ جانا! پاکیزه‌پوستا! دل بر آنچه می گویمت استوار دارد: خواهمش سرود. آری! خواهمش سرود، سَخته و سَتوار، تنگ درهم بافته و تافته، همچون تارِ در تنیده در پود.

فرزند ایران، در ربه‌انديشه‌های خویش و فرورفته در گونه‌ای از بی‌خويشتنی و سرمستی و خشورانه، بی‌آنکه بیش با دوست خود سخن بگوید، در باغ گام می‌زد و می‌گفت: «خواهمش سرود.» دوست یکدله، خرّم و خشنود از آنچه رخ داده بود، او را، بندي سره‌مردی^۲ و هنرمندی خویش و فروگرفته در چنبرِ چیرگی نیرویی ناشناخته و رازآلود که از مینوی نهان و نهاد وی برمی‌خاست و مایه می‌گرفت، می‌نگریست؛ نیرویی فراسویی که می‌توانیم آن را فرّ هنر و نیروی «نبوغ» نامید.

دوست دیرین، شادان و به دلّ آبادان از اینکه می‌دید سرانجام توانسته است فرزند ایران را به کاری برانگیزد که به پاس آن آفریده شده بود، وی را گرمِ خويشتن و انهاد و به راه خود رفت. او را بیش گمانی در دل نبود که داستان ایران، دیر یا زود، سروده خواهد شد و شاهکاری

۲. سره‌مردی: نبوغ.

۱. ناورد: نبرد؛ جولان.

رستاخیزانگیز که ایرانیان، بیتاب و ناشکیب، پیدایی و پدیدآیی آن را چشم می‌داشتند، پدید خواهد آمد.

ماهی چند گذشت. پور دهگان دانانیک بر آن سرافتاده بود که کمر تلاش ببندد و داستان ایران را در پیوندد. پیمانۀ جاننش به آستانۀ سرشاری و لبریزی رسیده بود. سرشک بازپسین را نیاز می‌برد که سرشار شود و فروریزد؛ فروریزی بشکوه و بی‌مانند، از دریایی رازآمیز و مازانگیز^۱ که ناخواً گاهی تباری ایرانی است. این دریا چندی خفته مانده بود و نهفته، خاموش و بی‌خروش و آرام و بیگانه با جنب و جوش؛ لیک می‌رفت که بجوشد و بخروشد؛ جهان از بندِ خموشی، بتوفد و رَهان از پیوندِ پژمردگی، بشکوفد؛ تا جهان را به شگفت آورد و بشکوهد^۲. فرزند برومند و بالابلند و بی‌همانند ایران، به یاری سرآمدگی و هنر، روزنی بدین دریای درون، دریای سبز هزاره‌های تاریخ و فرهنگ ایران، گشوده بود. دریا بند می‌خواست گسیخت. هنگامه می‌خواست انگیخت. هامونُ سپار و کوه‌گذار، خاره کوب و باره‌روب، دمان و رمان، دنان و گنان، روان می‌خواست شد؛ تا آلودگیها و بیهودگیها، زشتیها و پلشتیها، ددیها و بدیها، دژمنشی‌ها و کژکنشی‌ها، هرآنچه را با خوی و خیم و امیدوبیم ایرانیان همساز و دمساز نبود، بشوید و بروبد؛ بزداید و بیپیراید. درهای فروبسته را بر رویشان بگشاید. آنان را به خویشتن بشناساند و بازگرداند و بنماید. فرزند ایران می‌رفت تا داستان ایران را بسراید.

بیژن و منیژه

سرانجام، سرشک بازپسین در پیمانۀ افتاد. در یکی از شبهای

۲. شکوهیدن: ترساندن از شکوه و هیمنه.

۱. ماز: چین و شکن؛ راه پیچاپیچ.

نخستین ماه پاییز که هنوز هوا یکسره سرد و دلازار نشده بود [۱۶] و بوستان و پالیز از دم خزان افسرده و پژمرده، فرزند ایران که به چهارمین دهه از زندگانی خویش رسیده بود، به باغ رفت. شبی آرام بود و تاریک. سه بهره از روی رخشان ماه به تیرگی دچار آمده بود. ابرها آسمان را می پوشیدند. ستاره‌ای در آن دیده نمی شد. بادی که نشان از فرار رسیدن روزگار سرما داشت، می وزید. شب آرام و خموش و تاریک دیر یاز می نمود و کندگذر. در دیریازی و تیرگی، به چاه بیژن می ماند در توران زمین [۱۷]؛ چاهی تنگ و تاریک که بیژن، آن دلاور شیراؤژن، آن گردگردانگیز نیو، پور سلحشور گیورا به فرمان افراسیاب در آن افکنده بودند؛ زیرا به منیژه زیباروی مشکین موی، دخت دلاویز شاه توران دل باخته بود؛ لیک بر سر چاه آن شب پاییزی، ناهید رخشان روی همچون منیژه رخ بر نمی افروخت. [۱۸]

پور دهگان را دل، از تیرگی شب، تنگ شد. مهربان خویش را که در سرای مانده بود بانگ برزد و او را گفت:

— مهربانا! خوشتر از جانا! به باغ آی و چراغ آر، هر چند خورشید رویت، ای یار دمساز! مرا از چراغ بی نیاز می دارد. بیا تا بزمی بیاراییم و این شب دیریاز و دلگیر را، با افسون افسانه، کوتاه بداریم و به روز آریم.

مهربان خورشید روی، به شنیدن بانگ شوی، به باغ آمد و او را گفت:

— چرا چراغ و بزم می باید؟ مگرت خواب نمی آید؟
— دلاراما! فرخنده کاما! مرد خواب نیستم. آنچه می بایدم آفتاب مهرافروز رخسار توست. بشتاب. چراغ بیار و بزم بساز و چنگ در چنگ گیر و بنواز و پیمودن باده را بیاغاز.

— گرامی شویا! خجسته خویا! آنچه بایسته بزم است. هم اکنون
خواهم آورد و خواست و کام تو را به انجام خواهم رساند. بر دل آرام
است که جز آرام دل نجوید، شوی را؛ به ویژه شوی شیرینگوی فرخنده
خوی را که تویی.

سپس سبک رفت و چراغی روشن به گلشن آورد و انار و ترنج و
بهی و زدوده جامی رخشان و شاهنشهی و تنگی از باده کهن مردافکن.
او گاه باده می‌پیمود و گاه بریشم می‌نواخت و شوی را شور و شادی
بر می‌افزود. آن مهربان دل آرام بدین سان شوی را جام و کام می‌داد،
به گونه‌ای که او را بر هر کام پیروز کرد و تاری شبش را روز.

آنگاه که با کام و جام جفت شدند، با آوایی نرم و نوازشگر، گرم و
جانپور، شوی بلندنام را گفت:

— ای یار غمخوار! باده بگسار و جام درکش تا داستانی نغز و
دل‌انگیز و کش^۱ را از دفتر بر تو برخوانم، داستانی از روزگار باستانی که
آکنده از چاره و مهر و کین و رنگ و نیرنگ است و شایسته مرد فرهنگ
و سنگ، مردی فرخ‌رخ و نیک‌آهنگ^۲ چون تو.

— ای سهی‌سرو ماهروی! این داستان را بازگویی و دل شوی را، در
این شب تاریک از تیرگی فروشوی. تو را هزاران آفرین باد، ای نازنین
نازاگین! به پاس این کردار پسندیده شیرین!

— داستان را بر تو برخواهم خواند و گوش و هوش از تو خواهم
ستاند، اگر پیمان بنهی و زبان بدهی که دل و جان در آن خواهی بست و
بی‌درنگ و گسست، آن را در خواهی پیوست.

— ای دلدار شیرینکار فرخ‌نژاد! چگونه خواست تو را فرو
می‌توانم نهاد؟ فرمان تو بر جان من رواست، اگر چه چندی است که

۲. نیک‌آهنگ: دارای نیت خیر.

۱. کش: نغز و زیبا.

آسیمه و دَرُواست. بر خوانش تا بسراییم و به افسون سخن، در تن سرد
افسانه جان بدمم و آن را به زیور زیبایی و شیوه شیوایی بیارایم.

آنگاه یار مهرافروز داستان بیژن و منیژه را از دفتر بر فرزند ایران
برخواند و او آن را شوریده و سرمست، به شیوه‌ای شگرف و شاهوار،
در پیوست [۱۹]؛ داستانی دلکش از نامه باستان که سراینده با آن از پیش
آشنا بود و در یکی از چکامه‌هایش یادی از آن کرده بود:

بر ایوانها، نقش بیژن هنوز

به زندان افراسیاب اندر است. [۲۰]

این داستانِ درپیوسته، از آن پس، دست به دست و زبان به زبان
گشت و خوانندگان و درشماری بسیار افزونتر، شنوندگان را سرمست
گردانید و از دست برد؛ به گونه‌ای که در هر جای از آن سخن می‌گفتند و
زبان به آفرین و درود بر سراینده آن می‌گشودند و او را، گرم و پر شور،
می‌ستودند و بیتاب و بشتاب، چشم می‌داشتند که وی داستانهایی دیگر
از آن‌گونه را در پیوندد.

فردوسی

چندی پس از سروده شدن بیژن و منیژه، دوست دیرین،
شکفته جان و شادان، به نزد پور دهگان آمد و او را همچنان، در
دفترستان، گرم خواندن یافت. شوخ و شنگ، او را گفت:

— هنوزت می‌بینم که می‌خوانی. مگر نمی‌دانی که زمان زمان
سرودن است و در بر جهانی نو گشودن، جهان جادوانه سخن‌گستری و
داستانسرایایی. خواندن بس! به سخن راندن رس. مگر نمی‌بینی که بیژن
و منیژه چه شوری برانگیخته است و چه سوری؟ سور سترگ سخن که
همگان، کهن و مهین، پیر و جوان، توانا و ناتوان، پیاده و سوار،

تندرست و نزار در آن مهمانند و از آن بهره‌مند و برخوردار و بی‌شکيب و نابردبار که فردوسی بخشهایی دیگر از نامه باستان را بسراید و سرانجام داستان ایران را، از آغاز تا فرجام.

به شنیدن این سخن، فرزند ایران شگفت‌زده از جای جست و رشته از سخن دوست شوخ و شادمانه‌اش گسست و بر او بانگ زد:
 — فردوسی! فردوسی کیست؟ آیا سخنوری دیگر نیز به سرودن داستانهای کهن روی آورده است؟ چون است که من او را نمی‌شناسم؟
 کیست؟ کجاست؟

— او در همین جاست. ای شگفتا شگفت! چگونه نمی‌شناسیش؟
 او تو را بهتر و بیشتر از هر کس می‌شناسد. نزدیک‌ترین کس به تو اوست. حتی بیش از من که روبرویت ایستاده‌ام، به تو نزدیک است.
 — چیستان می‌گویی یا ژاژ می‌خایی؟ مگرت پریان فرو گرفته‌اند و خردت را به زیان برده‌اند که یافه^۱ برمی‌بافی! در این زمستان سرد، به رنج و دشواری، زمین برف‌اندود را در نوشته‌ای و به نزد من آمده‌ای تا بافه‌هایی^۲ از یافه به من ارزانی بداری و هرزه بدرایی. به پاس گفتن این بیهده‌هاست که بر آن سرافتاده‌ای که از سرای گرم و جای نرم خویش بدرایی؟ هرآینه، می‌بایدت به نزد پری‌بین بردن و به دستِ اوت سپردن. مگرت او درمان بتواند کردن و خردت را به سر باز آوردن.

— سخن کوتاه! پریشانگویِ یکسره ناآگاه تویی. تو در کنج این دفترستان، گوشه‌تنهایی گزیده‌ای و از هر آنچه در پیرامونت می‌گذرد، ناآگاه می‌مانی و آنچه را دیگران همه درباره‌ تو می‌دانند، تو خود نمی‌دانی.

— کاسه شکیم را درآکندی؛ جانم را به لب رساندی و دلم را در

۲. آنچه از گیاه یا هر چیز درهم می‌بافند.

۱. یافه، یاره.

تاب و تب افکندی. بیش روزگار مبر و راه نَبهره^۱ مسپر. راست و روشن بگوی که آنچه دیگران می‌دانند و من نمی‌دانم چیست و این فردوسی کیست.

— ای فریاد، ای فغان! راستی را که تو، در گونه خود، نوبری و ارمغان. فردوسی تویی، تو.

— من فردوسیَم؟ چرا؟ چگونه؟ که این نام را بر من نهاده است؟ مرا و تو را و دیگران را، چه افتاده است؟

— ایرانیان، شیفتگان شوریده جان تو این نام را بر تو نهاده‌اند و در این نامگذاری، دادِ نغزی و نازکی داده‌اند.

— اما چرا، در میان هزاران نام که بر من می‌توانسته‌اند نهاد، این نام را برگزیده‌اند؟

— پاسخ روشن است. زیرا تو، با آنچه سروده‌ای، دری از فردوس را بر آنان گشوده‌ای. آنان کسی را جز تو بهشتی‌گوی و بهشتی‌خوی نمی‌دانند. از آنت فردوسی می‌نامند و می‌خوانند. وه از این نام که تو را نامی است نیک برازنده و ترازنده^۲!

آنان، به استواری، باور دارند که تو بهشت تاریخ و فرهنگ ایرانی و پیشینه نیاکانی را پدید خواهی آورد و با سرودن هر پاره از داستان ایران، دری دیگر از این باغ آرمانی را به رویشان خواهی گشود، باغی جاودانه خرم و سرسبز، شکفته و شاداب که هیچ بیم و باکیش از دم سرد خزانی و از پژمردن و فروفسردن نیست؛ باغی بهشت آیین که تو با سرآمدگی و هنر خویش، پرچینی گران و گزین از سخن سخته و ستوار پارسی بر گرد آن افراشته‌ای و آن را از هر گزند و آسیب بدور و برکنار داشته‌ای. [۲۲] راستی را که تو، ای سخته سخن ستوده سرود! مگر

۲. ترازنده: زینده؛ مایه زیور و زیبایی.

۱. راه نَبهره: بیراهه.

فردوسی نمی‌توانی بود. این نام نغز نکو که جاودان خواهد ماند، بر تو
فرخنده باد!

فرزند ایران که از آن پس فردوسی نام گرفته بود، دیری
ژرف‌اندیشید و چون اندیشیدنش به درازا کشید، دوست دیرینه
یکدل‌اش که خیره او را می‌نگریست، ناگهان بانگ بر وی زد و خروشید:
— هان! در بیشه‌اندیشه، سرگشته مانده‌ای. می‌دانمت که در سر چه
می‌گذرد و اندیشه‌های دور و درازت به کجا می‌کشد و می‌برد.
می‌اندیشی که اینک نیک در دام افتاده‌ای و در تنگنا؛ تنگنایی که از آن
بیرون نمی‌توانی شتافت و دامی که از آن رهایی نمی‌توانی یافت. زیرا،
از این پس، تو ابرمرد سخن پارسی هستی و فردوسی ایران و کسی که
بزرگ‌ترین شاهکار ادب و فرهنگ ایران را می‌باید آفرید. می‌دانمت که
در سر چه می‌گذرد: هنوز، به دل، بی‌گمان و استوار نیستی. می‌اندیشی
که آفریدن این شاهکار کاری است بس باریک و دشوار و باری
سترگ‌تر و گرانتر از دماوند و الوند که هر پشت را، هر چند سخت ستر
و درشت، خُرد درهم می‌تواند شکست، مگر پشت آن گزیده فرمند را
که زیناوند^۱ به نیرویی خدادادی و فراسویی است. هان و هان! ای
فردوسی! دل آسوده دار. بارها تو را گفته‌ام که تویی آن زیناوند فرمند؛
تو آفریده شده‌ای که این بار را ببری و آن شاهکار را، در زبان دلاویز
دری، بیافرینی؛ آری! تویی، تنها تو که سرودن داستان ایران را،
سخن‌گستر گزینی. پس بیم مدار و روی به کار آر و داستانی دیگر
باستان را در پیوند و بسرای و چهر ادب را، از خرّمی، برافروز و لبان
اندیشه را جاودان، از خشنودی، به شکرخند بیارای. بدین سان تو، هر
زمان، بیش ستوار دل و بی‌گمان خواهی شد و سرانجام، دلیر و دمان،

۱. زیناوند: مجهز، مسلح.

داستان ایران را از آغاز تا فرجام، بی‌درنگ و گسست، درخواستی پیوست. پس بیش‌روزگار مَبَر و بوک‌ومگر در کار میاور. چین از روی بگشای. شکن از ابروی بزداى. برخیز و بسرای.

فردوسی همچنان خاموش و سخن‌نیوش ماند و در ربوده اندیشه‌ای دراز آهنگ و دیر یاز. یار گرم‌گفتار او، بیش‌سخنی نگفت و خشنود و خندان از آنکه گفته‌هایش بر وی کارگر افتاده بود، از دفترستان بدر رفت و به سرای خویش شتافت.

رستم و اکوان دیو

ماهی چند گذشت. دیگر بار بهار، بناز و خرامان، گل‌افشان و دامان‌کشان، فراز آمد و شور و شرار زندگانی به جهان سرد و افسرده باز. فردوسی اندرز دوست دیرین را به کار بسته بود و داستانی دیگر از دلاوریها و پهلوانیهای رستم دستان، یل یگانه سیستان را که در سالیان خردی شنیده بود، در پیوسته بود، داستان رستم و اکوان دیو را. داستانی که از آن سالیان باز^۱، همواره او را به شگفت می‌آورد و اندیشه‌اش را به خود درمی‌کشید. او بارها از خود پرسیده بود که داستانهایی شگفتی‌آور از گونه داستان رستم و اکوان دیو چرا و چگونه پدید آمده‌اند. دیو و دیگر جانداران و پدیده‌های خردآشوب که در داستانهای کهن از آنها سخن رفته است و در آزمونهای روزانه آدمی نمی‌توانند گنجید و نمود و نشانی از آنها در جهان نمی‌توان یافت، چیستند؛ پدیده‌ها و جاندارانی که تنها، در جهان جادوانه افسانه‌ها و در پندارهای رازآلود گذشتگان، هستی داشتند و به پاس این پندارینگی و جادوانگی بود که نیک دلکش و فسونبار و جان‌آویز، همگان را به خود

۱. از آن سالیان باز: از آن سالیان تا آن زمان.

در می کشیدند و به خواندن و شنیدنشان ناگزیر می گردانیدند. فردوسی سرانجام، پس از کندوکاوهای ذهنی بسیار، راز افسانه‌ها را گشود و بر چیستی آنها آگاهی یافت و توانست پاسخی سنجیده و پذیرفتنی بدان پرسشها بدهد. دیدگاهها و یافته‌های او، در افسانه‌شناسی، در دیدار و گفت‌وگویی دیگر با دوست دیرین، فراپیش نهاده آمد.

در یکی از روزهای بهاری، این دوست، به آیین همیشگیش سنگ و شوخ و پر جنب و جوش، به نزد وی آمد. فردوسی این بار نیز، در دفترستان خویش، گرم خواندن و نوشتن بود. دوست دیرین تا گام در دفترستان نهاد، از مهر و یاری، به آیین ابر بهاری، تندرآسا غرید و گفت:
— سرود گوی شد آن مرغک سرود سرای،

چو عاشقی که به معشوق خود دهد پیغام.

همی چه گوید؟ گوید که: «عاشقا! شبگیر،

بگیر دست دلارام و سوی باغ خرام.» [۲۳]

های! ای سرودسرای! در بر باغ بهار و بر دیرینه یار بگشای و بدرآی. اندرز چکامه گوی مرو را به کار بند؛ بالا برافراز و گام در نه و به دیدار سمن و سرو بخرام و به جای دلارام دلپسند، دل بر این دوست مهرمند خرسند دار و در گلگشت بهار، با او یار باش.

فردوسی که به دیدن دوست دیرینش شادمانه از جای برخاسته بود، او را گرم درود گفت و همراه با وی، از دفترستان بدر آمد. دو دوست، دوشادوش، اندکی خموش راه پیمودند و سرمست از بوی خوش گلها و زیبایی و دلارایی باغ شکوفان و رنگارنگ که در شادابی و شکوفانی به ارتنگ مانی می مانست، چندی گوش به دستانهای مرغان خوشخوان سپردند. نخست، دوست دیرین زبان گشود و به سخن آغازید:
— آفرین بر تو باد ای فردوسی فرخ نهاد! شادزی و به جان و دل

آباد! زیرا زیباروی شهر آشوب سخن را، تویی دلبندترین داماد. دست
 مریزاد! داستانی دیگر از دلاوریهای تهمت‌ن را، سخته‌سرای و
 ستوده‌گوی، سروده‌ای و گوی از میدان شیواسخنی و شکرشکنی،
 ربوده‌ای. داستان اکوان را در هر کوی و برزن می‌خوانند و مرد و زن از
 آن سخن می‌رانند و بیتهایی از آن را نیز رزمی‌خوانان، گرم و گیرا، در
 زورخانه‌ها به آواز می‌سرایند و مردانِ گُود را بدانها به‌شور می‌آورند و
 برمی‌انگیزند تا بنیروتر و بی‌آهو^۱تر، میل بگردانند و سنگ برگیرند و
 کباده درکشند. داستان اکوان را، بدان‌سان که تو اش بهین و بآیین
 در پیوسته‌ای، کس در نمی‌توانست پیوست؛ لیک بیتی چند در این
 داستان چند و چونی در میان دوستان باریک‌بین سخن سنج برانگیخته
 است. تنی چند از آنان، از آن روی که می‌دانند مرا با تو پیوندی تنگ
 است و مهری دیرینه و دراز‌آهنگ، درباره‌ی این بیتها از من پرسیدند. آنان
 می‌خواستند دانست که خواست تو از آنچه در این بیتها سروده‌ای و
 باز نموده، چیست. آیا به راستی خواست تو آن است که دیوی چون
 اکوان روزگاری در جهان می‌زیسته است. آن بیتها را من هم اکنون بر
 زبان می‌رانم؛ زیرا همه‌ی آنچه را سروده‌ای در یاد دارم و نیازیم به نوشته
 نیست:

تو مردیو را مردم بد شناس:

کسی کو ندارد ز یزدان سپاس.

هر آن کو گذشت از ره مردمی،

ز دیوان شمر؛ مَشْمُرَش ز آدمی.

خِرَد گر بدین گفته‌ها نگرود،

مگر نیک معنی همی بشنود:

گوان پهلوانی بُود زورمند،
 به بازو، ستبر و به بالا، بلند.
 گوان خوان و اکوانِ دیوشِ مخوان؛
 نه بر پهلوانی بگردد زبان؟
 چه گویی تو، ای خواجه‌سالخورد،
 چشیده ز گیتی بسی گرم و سرد!
 که داند که چندین نشیب و فراز
 به پیش آرد این روزگارِ دراز؟
 تگِ روزگار از درازی که هست،

همی بگذراند سخنها ز دست. [۲۳]

خواست تو از آنچه در این بیتها باز نموده شده است، چیست؟ آیا
 برآنی که جاندارانی شگفتی‌انگیز چون دیوان و ازدهایان، به راستی،
 هستی داشته‌اند و روزگاری در جهان می‌زیسته‌اند؟

— نیک‌اندیشا! فرخنده کیشا! این پرسش که پرسشی است نهادین
 و بنیادین همچنان پرسش من نیز هست. آنچه من در این بیتها آورده‌ام،
 تنها پاسخی است بدین پرسش و دستاوردِ دیری‌اندیشیدن من، در
 چیستی افسانه‌ها و چگونگی پیدایی آنها. هرگز بر آن نیستم که این تنها
 یا واپسین پاسخی است که به پرسشی چنین نغز و باریک می‌توان داد.

— نیک آمد. چنین باد! رای و دیدگاه تو که در این پاسخ باز تافته
 است، دیدگاه و رای است نوآیین و بی‌پیشینه و بس شایسته درنگ و
 بررسی و واکاوی. اگر این زمینه به فراخی و روشنی کاویده و باز نموده
 آید، دری نو بر شناخت افسانه‌های کهن می‌تواند گشود و اندیشه‌های
 تباه و بیراه را می‌تواند سترد و زدود. پس، بفرمای تا نشستگاهی نیکو
 بیارایند و آنچه بزمی بهارانه را می‌شاید، بیارند و بگسترند و بنهند تا با

دلی آسوده بنشینیم و بگوییم و بشنویم. می دانم که تو در سالیان پیش، با روانشاد پدرت، آن مرد دانادل فراخ اندیش — که یادش خجسته باد و یزدان پاکش بیامر زاد و پایگاهش را در مینوی برین بیفزایاد! — بزمهایی از این گونه داشته‌ای و با آن روشن‌رای گلشن‌روی که نکته‌آموزی مهرافروز بود، به گفت و شنود می‌نشسته‌ای و گوش و دل به گفته‌های گرانبمایه‌اش می‌سپرده‌ای و می‌بسته‌ای.

فردوسی رهیان و دَرگَهبان^۱ را فرمود که آنچه را بایسته بود بیاورند و بزم و خوانی شایسته بیارایند و بگسترند. بانوی فرهیخته و فرخنده‌خوی سرای نیز، چون از آمدن آن دوست دیرین آگاهی یافت، به باغ خرامید و از بالای چمان، ارج سرو چمن را شکست و از روی دلجوی، آبِ گل را ریخت. مهمان روشن‌روان، به دیدن زن جوان، برشکفت و بادلای آکنده از سپاس، او را گفت:

— درود خدای بر شما، بانوی روشن‌رای باد! من و همهٔ دوستان ایران و باورمندان به فرزندان بالابلند این سرزمین سپند، از بُن جان و دندان، بزرگ می‌داریمتان و سپاس می‌گزاریمتان. زیرا بدان‌سان که فردوسی، شوی ستوده سخن سخنه‌گوی شما، در آغاز داستان بیژن و منیژه آشکار داشته است شما این داستان را از دفتر بروی خوانده‌اید و او را به درپیوستن آن برانگیخته‌اید. از این روی، فرهنگ و ادب ایران سپاسگزار و وامدار شماست و مرا نازشی است بزرگ که بخت آن را یافته‌ام که اینک روبروی با شما سخن بگویم و به پاس آنچه کرده‌اید، از شما سپاس بگذارم.

— من نیز می‌باید، چونان زنی ایرانی که نگران سرنوشت و آیندهٔ ایران زمین است، از شما که فرهیخته‌ترین و دل‌آگاه‌ترین دوست

۱. درگهبان: کنایه از چاکران و خدمتگزاران.

شوهرم هستید، سپاس بگزارم. هرآینه، انگیزشهای پرشور و همواره شما بسیار در وی کارساز افتاده است و او را در چیرگی بر دودلیها و گمانندیهایش یاری رسانیده است تا سرانجام بر آن شده است که داستانهای پهلوانی کهن را در پیوند و پلی بلند و بشکوه و ارجمند در میان اکنونِ ایرانشهر با گذشته آن فرابندد؛ پلی که ایرانیان، با گذشتن از آن، می‌توانند به فرdahای درخشان خویش راه ببرند؛ فرdahایی همگون و همساز با گذشته نازشخیز و فرهنگ گرانسنگ و تاریخ دیرباز ایران، این سرزمین سترگ و سپند هزاره‌ها، سرزمین فروری‌فر و فروغ و فرزانی. اگر فردوسی داستان ایران را از آغاز تا انجام بسراید و شاهکاری شگرف را که همه ایرانیان چشم به پیدایی و پدیدآیی آن دوخته‌اند پدید آرد، شما را در آن بهره‌ای بهین و بنیادین خواهد بود؛ زیرا اگر شما او را بدین کار و کردار بزرگ بر نمی‌انگیختید، شاید آن شاهکار هرگز در پیوسته نمی‌آمد و پدیدار نمی‌شد. من، چونان جفت فردوسی نیز، نیک سپاسگزار شمایم؛ زیرا شما او را واداشته‌اید که گام در راه جاودانگی درنهد و به نام، همواره در یاد و نهاد ایرانیان، زنده بماند، به پاس کاری ارزنده و برازنده که بدان آغازیده است و دست یازیده. داشتن دوستی دیرین و دلسوز، مهین و مهرافروز چون شما بختی است بلند که بهره هر کس نمی‌افتد. فرزند ایران نیز آن را نیک ارج می‌نهد و از دوستی و یکدلگی با شما، نازان است و شادان.

تاریخ و افسانه

بانوی فردوسی، پس از این سخنان و دل‌آسودگی از آنکه خوان و بزم بدان‌سان که می‌بایست آراسته و آماده شده است، دو دوست را تنها نهاد و به سرای باز رفت، تا آنان بتوانند در آرامش و آسایش با یکدیگر

سخن بگویند. آن دو بر خوان نشستند و پس از خوردن و نوشیدن، آرمیده بر تخت فراخ و پشت بر نهاده بر بالشهای نرم، در هوای خوش و سبک بهاری که بادی نواز شگر بس اندک آن را برمی آشفته و بوی جان آویز گلها را در هر سوی می گسترده و دستانهای دلنشین مرغان خوشخوان را نیز، به گفت و گوی با یکدیگر نشستند. دوست دیرین گفت و گوی دانشورانه را آغاز نهاد و گفت:

— اکنون زمان آن فرارسیده است که اندیشه و دیدگاه خویش را، در چیستی افسانه‌ها و چگونگی پیدایی آنها به فراخی و روشنی بازنمایی و دری نو بگشایی، در آمدن بدین جهان جادوانه و رازناک و مه آلوده را. پرسش این است: آیا افسانه‌ها مُشتی پندارهای خام و بی پایه‌اند که تنها کودکان و کم‌اندیشان را سودمند می‌افتند و به کار می‌آیند، یا نکته‌هایی نغز و راستیهایی ارزنده و ناشناخته را در خود نهفته می‌دارند که می‌بایدشان یافت و بدر کشید و از آنها، در شناخت روزگاران کهن، به شایستگی، بهره بُرد؟ آن معنی نهان و شگرف در افسانه‌ها که اگر به گفته تو نیک بدان راه جویند و به درستی بدانندش و بگزارند خرد بدان خواهد گروید، کدامین است؟

— این پرسش پرسشی است که دفترها در پاسخ بدان، می‌توان نوشت. زیرا چیستی افسانه و چگونگی پیدایی آن زمینه‌ای است نیک پیچیده و پوشیده، دشوار و دیریاب، تاریک و تودرتوی که به آسانی نمی‌توان همهٔ نهفته‌ها و ناگفته‌های آن را بر رسید و بدر کشید و باز نمود و رازگشود. لیک من، به آهنگِ آنکه پاسخی روشن و رسا به پرسش تو بدهم، از روش سنجشی بهره می‌برم. زیرا یکی از کوتاه‌ترین و کاراترین راهها و روشها در شناخت نهادین و بنیادین پدیده‌ها، بر رسیدن آنهاست، در سنجش با وارونه‌ها و ناسازهایشان [۲۴].

بر رسیدن بر پایه سنجیدن کار را آسان خواهد کرد و دل پرسنده و پاسخگوی را کمابیش آرام و آسوده. در این شیوه، از آن روی که دو روش چيستاری و نيستاری^۱ هر دو ان به کار گرفته می‌شوند، با رنج و تلاشی کمتر و در همان هنگام با رسایی و روشنی افزونتر، پرسشهای پیچیده و دشوار را پاسخ می‌توان گفت. در این شیوه، پایه پژوهش و پاسخ بر ویژگیهایی سرشتین و ساختاری نهاده می‌شود که در یکی از دو پادینه^۲ ناساز نهفته است؛ در دیگری نه. از این روی، بهره‌جوی از این شیوه، من افسانه را با ناساز و وارونه آن می‌سنجم که تاریخ است. ناگفته آشکار است که در این شیوه، دو ناساز پادینه یکدیگر که با هم سنجیده می‌آیند می‌باید از یک گروه و گونه، یا از یک تیره و تبار باشند؛ وگرنه، سنجش آن دو با یکدیگر بیهوده خواهد ماند و سنجنده راه به جایی نخواهد برد. نمونه را، روشنایی را با تاریکی می‌باید سنجید و روز را با شب و آسمان را با زمین و جان را با تن و نرینه را با مادینه و مرد را با زن. به سخنی دیگر، آن دو پادینه ناساز با یکدیگر سنجیدنی اند که پیوندی تنگ و انداموار و ناگزیر با هم دارند و یکی از آن دو، بی‌دیگری، پنداشتنی نیست. مانند دوروی درستی^۳ از زر یا سیم که در گرو بندی و رایزنی با بخت، وارونه یکدیگرند: یک روی نشانه آری است و روی دیگر نشانه نه. اما، بی‌یکی از این دو روی که ناگزیر یکدیگرند و یکی بهانه بوش^۴ آن دیگری است، نه در می‌در کار خواهد بود نه دیناری. بر این پایه، تاریخ و افسانه نیز دوروی یک سکه‌اند و در همان هنگام که ناگزیر همد و یکی بی‌دیگری هستی نمی‌تواند داشت، وارونه یکدیگر نیز هستند. پس این دو را، در ویژگیهای بنیادین و نهادینشان،

۱. نیستاری: سلبی.

۲. پادینه: ضد.

۳. درست: سکه.

۴. بهانه بوش: علت وجودی.

با هم می‌توانیم سنجید؛ در آن ویژگیها که افسانگی افسانه و تاریخی بودن تاریخ در گرو آنهاست. دستاورد این سنجش آن است که شناخت یکی از این دو، هرآینه، به شناخت آن دیگری خواهد انجامید، به شیوه‌ای وارونه که می‌توانیم آن را شیوه‌آینگی نامید. ما خویشان را، بدان‌سان که هستیم، در آینه می‌بینیم و می‌یابیم؛ اما به گونه‌ای وارونه و دیگرسوی: در آینه، راست ما چپ است و چپ ما راست. آنچه در آینه بازمی‌تابد و فرادید می‌آید، ماییم؛ لیک این ما مایی است دیگر. همسانی است دیگرسان. این دیگرسانی از دیگرسویی است. آن‌سانِ دیگر ما، در آینه، یکسره وارونه‌ماست. راز این ناسازواری^۱ شگرف و خردآشوب را می‌باید در آن یکسری جست. سان دیگر ما در آینه، به یکسری و بی‌هیچ فزود و کاست، سوی دیگر ما را آشکار می‌دارد؛ به درست، از همین روست که همسان‌ماست و ما همواره خود را در آینه بازمی‌بینیم و بازمی‌یابیم و بدان نمی‌اندیشیم که آن باز دیده و بازیافته، نمودی است یکسره وارونه و دیگرسان از ما که به گونه‌ای درنایافتنی و بازناشناختنی، به ما می‌ماند. این همسانی برآمده از دیگرسانی است. به راستی، ما، به یاری سوی دیگر خویش، روی دیگر خویش را می‌توانیم دید و یافت. آینه‌ابزاری است که سوی دیگر ما را و در پی آن، روی دیگر ما را بر ما آشکار می‌تواند داشت.

تاریخ سرگذشت‌ماست، در سوی آشکار و آشنای ما، سویی که همواره در آنیم و بدان خوگیر؛ به سخنی دیگر، تاریخ سرگذشت‌ماست، در یاد. در برابر، افسانه نیز همچنان سرگذشت‌ماست؛ لیک در سوی نهان و دیگرسان ما؛ به سخنی دیگر، افسانه سرگذشت‌ماست، در نهاد. تاریخ: آنچه در یاد ما گذشته است، هنگامی که در آینه‌نهاد ما

۱. ناسازواری: پارادکس.

باز می‌تابد و دیگر سوی و دیگر سان می‌گردد، افسانه نام می‌گیرد. اگر بخواهم از دو واژه نیک‌نغز و در رسانایی معنایی بسیار پر مغزِ پارسی بهره بگیرم، از گیتی و مینو، می‌توانم گفت: مینوی تاریخ افسانه است و گیتی افسانه تاریخ. گیتی جهان آشکار و پیکرینه و نیک دریافتنی و شناختنی است؛ جهانی که با توانهای سه‌شگر^۱ و حسی به آسانی می‌توان از آن آگاهی یافت. مینو، در برابر، جهان نهان و رازناک و همواره پوشیده و مه‌آلود است که با آن توانها، بدان راه نمی‌توان جست. یاد ما با گیتی در پیوند است و نهادمان با مینو. از این روی، یاد به روز می‌ماند که همه چیز در آن آشکار است و نهاد به شب که همه چیز در آن در پرده پوشیدگی نهفته می‌ماند؛ لیک روز و شب و گیتی و مینو و یاد و نهاد همواره در پیوندی پویا و پایدار و دوسویه با یکدیگرند. بر پایه آنچه گفته آمد، یکی را وارونه دیگری می‌توانیم دانست و نمودی آینه‌ای از آن. سویمندی، در یکی، از آشکار به نهان است و از روشنی به تیرگی و از آگاهی به ناآگاهی و در دیگری، به گونه‌ای وارونه و آینه‌وار، از نهان به آشکار و از تیرگی به روشنی و از ناآگاهی به آگاهی. مگر نه این است که روز گذار خورشید است از خاور به باختر و شب گذار اوست از باختر به خاور. آنچه در گیتی و در یاد رخ می‌دهد و پدید می‌آید، تاریخ را می‌سازد و بازتاب تاریخ در مینو و در نهاد، افسانه را. از آن است که تاریخ روشن است و آشکار و خردپسند و به آسانی دریافتنی؛ لیک افسانه تاریک است و نهان و خردآشوب و پیچاپیچ و پر چند و چون و هنگامه‌ساز؛ زیرا آکنده از رازهای سودر سوی است و از ماز^۲های تودرتوی؛ پهنه شگفتی‌ها و شگرفی‌هاست و مرز رمز و قلمرو چیستان و چالش و پروردگاه پریان و کنام دیوان و ازدهایان و

۱. سه‌شگر: حس‌کننده.

۲. ماز: راه پیچاپیچ؛ هزارتو.

جانداران و پدیده‌هایی پندارینه و رمزی که به گونه‌ای نغز و نهان، ژرف‌ترین و کاراترین و کاونده‌ترین آزمونهای آدمی را به نمود می‌آورند، اگر آنها را به درستی بتوان شناخت و به شایستگی رمز و رازشان را بتوان گشود. هم از این روست که افسانه‌ها همواره دلپذیر و فسونبارند و پیر و جوان و خرد و کلان را بس خوشایند و نوشین می‌آیند و دل و جانشان را می‌افسایند^۱؛ زیرا آنان را، به گونه‌ای ناخواسته و نادانسته، از رُویۀ یاد به نهانگاه نهاد می‌برند و سویی و رویی از هستی و چیستی آنان را بر ایشان درمی‌گشایند که پیوسته از دیدگان و دست‌ریشان بدور می‌مانده است.

یارا! مهربان آمیزگارا! سر به افسانه گرم داشتیم و زمان تیز و تفت و چست و چالاک، بی‌آنکه از شتاب و تابِ آن آگاه باشیم، بر ما گذشت و شب بر سرِ دست درآمد. سخن در این زمینه که همواره گفت‌وگوی و کندوکاو و چندوچون را بهانه‌ای است بهینه، فرجام نمی‌تواند گرفت؛ زیرا افسون افسانه را پایانی نیست. بهتر آن است که گفت‌وگوی را به سر آوریم و دهان را در کاری دیگر. خوان بگستریم و به بزم بنشینیم و از دمی که در آنیم، بیشترین و بهترین بارو بهر را بگیریم و ببریم؛ زیرا «چه دانی که فردا چه خواهد بدن؟»

رستم و سهراب

ماهی چند گذشت. فردوسی بر آن سرافتاد که داستانی دیگر کهن و پهلوانی را از داستانهای رستم در پیوندد. داستانی در دانگیز و دریغ‌آمیز را برگزید؛ داستانی که می‌بایست شاهکاری کم‌مانند می‌شد، در میان اندوهنامه‌های نامبردار جهان، داستان رستم و سهراب. داستانی اندوهزای و جانگزای که از آن پس هزاران هزار ایرانی را، در درازنای

۱. می‌افسایند: افسون می‌کنند.

زمان، دل می‌افسرد و می‌گریاند و به سوگ می‌نشانند؛ داستانی آنچنان سخته و سُتوار و سرشار از کارمایه‌های روانی و عاطفی که اگر آن فرزند برومند و بالابلند ایران تنها همان را نیز می‌سرود، نامی بهین و برین در تاریخ ادب و فرهنگ این سرزمین می‌توانست یافت. داستان رستم و سهراب هنگامه‌ای برانگیخت، بر نوشته‌هایی بسیار از آن به دست داده شد. صدها تن، در باژ و توس و دیگر شهرهای دور و نزدیک، بیت‌های آن را به گنجینه سینه سپردند. داستانگویان آن را، گرم و گیرا و با آب و تاب، در هر جای که می‌توانستند، برای شنوندگان شوریده سراپا گوش باز می‌گفتند. رامشگران و آوازخوانان این داستان را به دستان می‌خواندند؛ به ویژه، مرگ سهراب را با خنیاپی چنان دردانگیز و مویه خیز می‌سرودند که شنوندگان را، تاب از دست داده، خسته جان و گسسته دل، های‌های به گریستن در می‌آوردند. نگارگران چربدست نماهایی از آن را در نگاره‌ها و پرده‌ها و ایوانها نقش می‌زدند.

این هنگامه دوست یکدله را واداشت که به دیدار فردوسی بشتابد و واپسین سرشک را در جام جان وی دراندازد و راه هر بهانه‌ای را بر وی ببندد؛ سرشکی که جام جان سخنور سترگ را آنچنان به سرشاری و لبریزی رسانید که دریایی ژرف و جوشان و پایان‌ناپذیر از آن برجوشید؛ دریایی که از آن پس، هرگز از تاب و توفندگی و تپش بازماند و نخوشید^۱ و هزاره‌های تاریخ و پیشینه ایران‌شهر را فروپوشید و جاودانه، شادابی و شکوفایی و تری و تازگی بخشید. دریایی همواره جوشان و خروشان که خامان و خموشان را نیز به شور می‌آرد و وامی‌دارد که ژرف در خویشان بنگرند و بدان بیندیشند که چونان ایرانی، چیستند و کیستند و بر آن سر افتند که بدانند چگونه می‌بایدشان در جهان زیست و چه‌سان

۱. خوشیدن: خشک شدن.

می‌توانند، بر پایه گذشته، آینده‌ای را شالوده بریزند و بسازند که در خور نام بلند و ورجاوند ایران و ایرانی باشد.

دوست دیرین پگاهان یکی از روزهای گرم تابستانی، به دیدار سراینده رستم و سهراب رفت؛ سراینده‌ای هنگامه‌ساز و شورآفرین که همگنانش می‌شناختند و می‌ستودند و چونان رستخیزانگیز فرهنگ و تاریخ، چشم امید بدو می‌دوختند و ناشکیب و بیتاب خواندن و شنودن سروده‌هایش بودند. فردوسی در دفترستان خویش نشسته بود، گرم خواندن و اندیشیدن. هنگامی که آوای سم اسب را شنید، از در گشاده دفترستان نگاهی به بیرون افکند و دوست مهران‌روزش را دید که بدان سوی اسب می‌راند. به دیدن وی، از جای برخاست و به پیشباز او شتافت و ایستاده بر آستانه، دوست یکدل‌ه‌اش را که از اسب فرود می‌آمد، شوخ و شادمانه گفت:

— هان، ای سر و سالار روشن‌رایان و نیکراهان! تو را چه افتاده است که پگاهان برنشسته‌ای و دل از خانمان درگسته‌ای تا به سوی ما لگام بتابی و بشتابی؟ می‌دانم که مهر تو بی بها و بهانه نیست و در انبانِ جانت، مگر فسون و فسانه نه. پیش‌آی و بیش‌خاموش در آنجا ممان و مپای.

دوست دانادل، به شنیدن این سخنان، آغوش گشایان به سوی فردوسی رفت و او را گرم و پرمهر در بازوان فشرد. سپس او نیز، شادمانه و شوخ، گفت:

— هوا خوش است و باغ خرم. گام در نه و بخرام تا پویان و سخن‌گویان، سر انبان‌ه بهانه و فسانه را بگشایم و آنچه را در دل دارم، بر زبان آرم و باز نمایم.

آنگاه دو دوست چندی خموش، دوشادوش، در میان دو رده درختان که دیواروار، اما سبز و زنده، سرافراز و زینده از دو سوی بالا

می افراختند، راه سپردند. گویا هر یک می خواست دیگری سخن را بی‌اغازد. بادی خوش و خنک، نرم و نوازشگر می وزید و گیسوان فرزند ایران را که انبوه و چین‌درچین بود و به آیین شهریاران باستانی پارس بر شانه‌های وی فروهشته، برمی‌آشفته و به بازی می‌گرفت. دوست یکدله خوش می‌داشت که یار همپای و همپوی خویش را، آرام و خموش، بنگرد. زیرا گیسوان انبوه فروهشته بر دوش وی، ریش بلند و روی رخشان و بینی کمابیش بزرگ و اندک کوز او که چهره را در دو نیمه از هم می‌گسست، نیز پیشانی فراخ و هموار و چشمان درشت و نگاه ژرف و کاونده و هوشمندانه‌اش بیننده را فریاد شکوه و فرّ ایرانی و والایی آریایی می‌آورد. نابی و نژادگی و آرامی و آزادگی از سرپای آن مرد شگرف شکوهمند برمی‌تراوید و دیگران را، در برابر او، به آزر می‌آورد؛ آزر می‌که به بیمی خوشایند و از سر بزرگداشت می‌انجامید. او نه تنها در خیم و خوی، در روی و موی نیز، آشکارا نشان می‌داد که برومندترین و بگوهرترین فرزند ایران است.

واپسین سخن دوست دیرین

سرانجام، دوست دیرین خرمین خموشی را برافشانند و بر باد داد و به گفتار آغاز نهاد؛ اما این بار، به آزر و پروا سخن می‌گفت و بر هر واژه خویش درنگ می‌ورزید و می‌کوشید تا به گونه‌ای کارا و کاونده سخن بگوید و فردوسی را به گفته‌های خود بگرواند و با خویشتن هم‌رای و هم‌داستان بگرداند؛ او به استواری می‌اندیشید که این بار، در آن کار باریک و دشوار، کامگار خواهد بود و خواهد توانست واپسین بندها و بازدارنده‌ها را بگسلد و از میان بردارد. پس، با آوایی خشک و چهره‌ای دژم، گفت:

— من امروز، چونان دوست نزدیک و یکدله، با تو سخن نمی‌گویم. زیرا گفته‌های من دوستانه نخواهد بود؛ گونه‌ای ناچاری و خویشکاری^۱ فرهنگی و تاریخی است که مرا به گفتن برمی‌انگیزد و ناگزیر می‌گرداند. من اکنون آوای ایرانم و زبان ایرانیان. آنچه می‌شنوی مگر آوای ایران نیست که از زبان ایرانیان برمی‌آید. از درگاه دادار دادور، به آرزو، می‌خواهم که این زبان آنچنان نیرومند و رسا و کارساز باشد که بتواند آن آوارا به گوش هوش تو برساند تا مگر زنگ و آهنگ گرانسنگ آن به ژرفای جان و به نهانخانهٔ نهادت راه برد و تو را بدان‌سان بشوراند و در تب و تاب بیفکند که بند گسل و تیزتاز، بیخویشتن و سرانداز، هر بیم و پروارا به کناری بنهی و سر به کار و کرداری بدهی که تو را، هرآینه، به پاس آن آفریده‌اند؛ کردار و کاری بس گران و دشوار که تنها تو آن را به انجام می‌توانی رسانید. اکنون، برهان بُرای بی‌چند و چون پیشاروی توست و هیچ بهانه‌ای نمی‌توانی آورد و از هیچ فریب و فسون، بهره نمی‌توانی گرفت. اینک همگان، همهٔ آن ایرانیان که سروده‌های تو را شنیده‌اند و خوانده‌اند، به استواری می‌دانند و بی‌گمانند که تنها تویی که داستان ایران را می‌توانی سرود، داستانی که دیوانِ دانایی و داد است و دفتر زیبایی و هنر و نامهٔ ناب و نغزی و نکویی. آن برهان بُرا و نشان رخشان که دهانت را خواهد بست و رشته‌های در تنیده‌ات را یک به یک خواهد گسست، شاهکاری است که چندی پیش در پیوسته‌ای و بدان، دل دشمنان ایران، آن دُرُوندان^۲ دیوخوی نژند، را خسته‌ای: رستم و سهراب، در پیوسته‌ای نغز و ناب، آکنده از تب و تاب، به سُتواری کوه، به روانی آب که نه آفریننامهٔ بوشکور بلخی را با آن می‌توان سنجید و همال و همانند دانست نه

۲. دروند: پیرو دروغ.

۱. خویشکاری: وظیفه.

در پیوسته‌های رودکی را نه گشتاسپنامهٔ دقیقی را. تو، با سرودن این داستان، هرگونه گمان را در دل خشک‌اندیش‌ترین و خرده‌بین‌ترین کسان زدوده‌ای، در اینکه سرایندهٔ داستان ایرانی. اگر هنوز گمانی در این باره هست، تنها در دل خود توست. خویشتن را خوار مدار. به مایهٔ مهینه و توان شگرفت در سخنوری بگرو و باور آور. دستِ دل‌دریاز و سرودن داستان ایران را بیاغاز. بر توست چنین کردن. اگر از این کار تن درزنی و سر برتابی، به گناهی بزرگ و نابخشودنی دست درخواهی سود و به پلشتی و آلاشی سترگ دامان خواهی آلود. ایران این گناه را هرگز بر تو نخواهد بخشود و زمان این آلاش را از دامانت نخواهد زدود و زبان ایرانیان از نفرین و نکوهشت نخواهد آسود. هان! فرجام: ننگ یا نام؟ هین! نفرین یا آفرین؟ یکی از این دو را برگزین. تو اینک بر دو راههٔ سرنوشت ایستاده‌ای، بر آستانهٔ دوزخ و بهشت، زیبا و زشت. یکی از این دو راه را ناچاری از برگزیدن؛ لیک نیک بیندیش و راهی را در پیش گیر که به لب‌گزیدن نینجامد. بیش سخنیم با تو نیست: پری یا پتیاره؟ این واپسین گفتار من با توست، در این باره و تو را نیز، واپسین چاره. یا بمان و آوای ایران را بشنو یا به راه خویش رو. زیرا دوستی ما نیز در گرو این‌گزینش است. ناگفته پیداست که مرا با دوزخیان زشتخوی پتیاره‌گرای کاروبار نمی‌تواند بود و کسی از آنانم یار و غمگسار نه. مرا، راست و روشن، پاسخ‌گوی: درودت می‌بایدم گفت یا بدرود؟

دوست دیرین، دل‌چرکین از آنکه ناچار شده بود با یار یکدله‌اش، به گونه‌ای سرد و درشت و پرگله سخن بگوید، چندی خاموش چشم به فردوسی فرودوخت. فرزند ایران، تندیس‌هوار، از رفتار بازمانده بود و ایستاده بر جای، بی‌جان و جنب می‌نمود. نگاه خیره‌اش دوردستها را می‌کاوید؛ گویا نه چیزی را می‌دید نه چیزی را می‌شنید. دوست همراه

که باریک فردوسی را می‌نگریست، شگفتزده از تندیسگی وی، ناامید و تلخکام و پژمرده‌دل، او را وانهاد تا به راه خویش برود و پیوند دوستی دیرینش را با وی، به یکبارگی، بگسلد. او به فرجام باغ رسیده بود که آوای تندرآسای ایران را شنید و آنچنان هراسید که به دست و پای، فرومرد و بر جای فروماند. این بار، آوای ایران از نای فردوسی برمی‌آمد. آری! این بار، بی‌هیچ گمان و گزافه، ایران بود که می‌غرید و می‌خروشید. غرشی چنان نیرومند، خروشی چنان بلند که باروی هزاره‌ها را در هم شکست و پهنه‌های زمان را درنوشت. خروشی و غرشی که همچنان بلند است و نیرومند و گوش و هوش ایرانیان را می‌نوازد؛ فریاد سرشت و سرنوشت که نای فردوسی، آن فرزند همیشه‌برنای ایران، آن را از فراسوی هزاره‌ها می‌ستاند و از پیشینیان، تا به فراسوی هزاره‌ها برساند و به پسینیان؛ آوایی کوبنده، سهمگین، سترگ، همواره هشدارگر که خفتگان را از خواب گران برمی‌خیزاند و شور و شراری شگرف و آرام‌ناپذیر در جان بیداران ناهوشیار می‌ریزد و آنان را برمی‌انگیزد که در خویشتن بنگرند و بیندیشند. از نای برنای ایران زمین، این آوا برمی‌آمد؛ آوایی که دوست دیرین را، دلنشین‌ترین بود:

— داستان ایران، داستان باستان! آری! خواهش سرود، بس زود؛
لیک آنچه می‌بایدم بود، در دست‌رسم نیست، آنچه دارم، دفترهایی
است پراکنده که پاره‌ای از داستانهای کهن در آنها آورده شده است. مرا
دفتری می‌باید پردامنه، گرانسنگ، فراگیر که سرگذشت ایران از آغاز در
آن، به آیین و سامان، بازگفته آمده باشد؛ دفتری از گونه شاهنامه
بومنصوری. می‌دانم که دفتری چنین را بومنصور معمّری، دستور
دانای بومنصور محمّد عبدالرزاق، فرمانران توس و سپاهسالار

۱. آنچه می‌بایدم بود: آنچه مرا می‌باید بود؛ آنچه می‌باید داشته باشم.

خراسان، به خواست و فرمان وی فراهم کرده است، بر پایهٔ دفتری دیرینه به زبان پهلوی که فرزانه‌ای فرخ‌نهاد به نام دانشور دهگان آن را چند سده پیش، به فرمان واپسین پادشاه ساسانی یزدگردِ شهریار، پدید آورده بوده است [۲۵]. نیز از کسانی که این شاهنامه را دیده‌اند، شنیده‌ام که این دفتر پارسی کردهٔ آن دفتر پهلوی که خداینامه نامیده می‌شود، نیست. داستانگویانی را از شهرهای گوناگون فراخوانده‌اند تا گفته‌های آنان را نیز بر آن دفتر دیرینه بیفزایند. از این روی، بخشی از شاهنامهٔ بومنصوری داستانهایی است که از سینهٔ این پیران دانادل هُژیر بر آن گنجینه افزوده شده است و آن را تا پایهٔ آبشخور و سرچشمه‌ای پرمایه از داستانهای کهن ایرانی، به‌ویژه داستانهای رزمی و پهلوانی، فرابرده است [۲۶]. آنچه می‌بایدم و در دست‌رسم نیست، این دفتر ارزنده و برازنده است. تنها زمانی داستان ایران را، بدان‌سان که می‌شاید و می‌سزد، می‌توانم سرود که این دفترم در دست‌رسم باشد. پس آنچه هم‌اکنون می‌بایدمان کرد، جستن شاهنامهٔ بومنصوری است و بس! دل‌آسوده باش و بی‌گمان که بی‌درنگ و در زمان، آنگاه که این دفترم به دست برسد، در پیوستن داستان ایران را خواهم آغازید و این کار دشوار و دیرانجام را فرونخواهم نهاد، مگر آنگاه که سرودن این داستان باستان که هرآینه داستان رادان و روشن‌روانان و راستان است، به فرجام آید. می‌دانمت که از این سخن نیک شادمانی؛ زیرا دیر، ای گرامی‌یار دانش‌پذیر هُژیر، دانهٔ امید در دل می‌کاشته‌ای و شنیدن آن را چشم می‌داشته‌ای. اینک که کار به کام تو شده است و جانانت آرام و تنت برآسوده از بار و پدرام، از بیشهٔ پیچ در پیچ اندیشه بدر آییم و بزمی بایسته در باغ بیاراییم و دمی را که در آنیم، ارج بنهیم و گرامی بداریم و بدانیم.

— یزدان پاک را هزاران سپاس و تو را درودِ برافزود باد، به پاسِ آنکه سرانجام تو را از دام درنگ و دودلی رهانید و بدانچه دوستداران ایران، پرشور و شرار، از تو درمی خواهند، گرایانید و گروانید. آری! این زمان، بیش از هر زمان، بزم و سور را می‌برازد و شادی و شور را. هرآینه، کامگار و شادخوار، جام برمی‌باید گرفت، به نام برومندترین و بالابلندترین فرزند ایران، فردوسی فرخ‌رخ فرخنده‌فرجام که شاهنامه را خواهد سرود و شگفتی بر شگفتی در خواهد افزود، آن شاه‌نامه‌ها را که در سختگی و ستواری، در شکوه و شگرفی، چنان خواهد بود که آبِ چامه‌ها را خواهد ریخت و بند از بندِ خامه‌ها خواهد گسیخت و هنگامه‌ها بر خواهد انگیخت. آری! امروز همایون‌ترین روز است و بشگون‌ترین، به بزم نشستن را و دل از اندوهان زمانه گسستن را و از شادمانی دنه گرفتن و جستن را. بفرمای تا بزم بسازند و خوان بگسترند. شادی بیارند و اندوه ببرند. زیرا، در این خجسته روز دل افروز، در دل بر شادی می‌باید گشاد و شکفتگی و شادابی را داد می‌باید داد.

— ایدون باد، ای آزادزاد نیکونهاد! ایدون باد!

شاهنامه‌بومنصوری

چندی گذشت. دیرینه دوست نیکونهاد، نستوه، شاهنامه‌بومنصوری را در هر سوی می‌جست و از هر کس که نشانی از آن می‌توانست داد، می‌پژوهید و می‌پرسید که چگونه بر نوشته‌ای از این دفتر دیرین را می‌توان فرادست آورد. پایداری در کار و پیوسته‌پژوهی و نستوهی وی سرانجام به بار نشست و او بر نوشته‌ای از شاهنامه‌بومنصوری را فرادست آورد و کرد آنچه می‌بایستش کرد. اگر گنجی

گرانش به دست می افتاد یا به خمخانه‌ای خسروی راه می برد، چنان شادان و سرمست نمی توانست شد و خرمدل و خشنود که از یافتن این دفتر شده بود. خدای را، از بُن جان و ژرفای دل، سپاس گزارد و با دفتر به سوی سرای فردوسی شتافت. تا آن گنج گرانمایه را بدین دوست گرامی گرانسایه بسپارد و او را هرچه زودتر، در آن شادی شگرف، با خویشتن هنباز و دمساز بگرداند و بدارد.

او هنوز به دفترستان نرسیده بود که بانگ برآورد و به آوای بلند، همچون آوازه گری مژده آور، گفت:

— سرانجامش یافتم، یافتم. های! بدر آی. دمان، شتافتم تا تو را به یافتن آن دفتر مژده بدهم و آنچه را دیری می خواستی و می جستی، در دستانت بنهم؛ زیرا تنها دستان توست که داستان ایران را می تواند ستاند. هیچ دستانی دیگر را در جهان توش و توان ستاندن آن نیست. داستان ایران را دستانی می باید، به شگرفی و شکوه، به بلندی و بالایی، به نیرمی و نیرومندی این داستان. هان! آن کیست جز تو که دستانی چنین را داراست؟ های! بدر آی. بالا برافراز و دست دریاز و داستان ایران را بستان.

فردوسی، لب خایان و بدرآیان از دفترستان، گوش به گفته های دوستش که از شور و شادمانی سر از پای نمی شناخت و جرّ از جای، فرامی داد. آنگاه که دوست از گفتار بازماند، او خندخندان وی را گفت:

— گامت فرخنده باد و لبانت همواره پرخنده. پیوسته ات چهر همایون باد و مهر برافزون؛ زیرا که تو مرا، ای یار نیکونهاد خجسته دیدار! یکدله ترین و بی گله ترین دوستی و با من از یک پیکر و پوست. فرّخا، فرّخا تو که با دستی پر فراز آمده ای و به نزد من باز، دستی پر از دانه های درشت و غلتان دُر! باشد که بتوان، با این گوهرهای

درخشان و مرواریدهای پرتوافشان، گردن‌آویزی شگرف و شاهوار را پدید آورد که دیدگان را، از درخشش خویش، به خیرگی بکشد و فروغ و فروزِ رخسندگان را به تیرگی. تنها بدین‌گونه است که رنج تو به گنج خواهد انجامید و یادگاری شاهوار و پایدار، در این سرای سپنج، بر جای خواهد نهاد. ایدون باد!

— مهرپرورا! سخن گستر! دل‌آسوده‌دار و استوار که چنان خواهد شد. تنها هنروری سامانگر چون تو می‌تواند دریادریا گوهر را با یکدیگر بپیوندد و گردن‌آویزی شگرف و شگفتی‌انگیز از این گوهرهای گران‌بی‌شمار پدید آورد که گردنِ تاریخ و فرهنگ ایران را ببرازد و بترازد. آنگاه که این گوهرها را سامان‌ده و پیوندده^۱ تو باشی، ایرانیان را بختِ خرم و خندنده خواهد بود و جهان خنده‌آنان را بنده و دل‌بندنده. این دریای گوهر و کان بی‌همال و همتای زر را بستان. هین! دامان درچین و این زرها و گوهرها را، به گونه‌ای، برین و گزین، در پیوند و به سامان آر و آن شاهکار را که همگان چشم بدان می‌دارند، به شیوه‌ای شاهوار، بیافرین؛ تا نگینی باشد یگانه و جاودانه، انگشتری سخن‌دری را. فردوسی دست دریاخت؛ شاهنامه بوم‌نصوری را از دوست دیرین ستاند. نگاهی بدان انداخت و بی‌آنکه بیش سخنی بگوید، شوریده و شتابان، به دفترستان بازرفت. او به تشنه‌ای گمگشته در شوره بومی تفته می‌مانست که به ناگهان، به چشمه‌ساری با آبی روشن و گوارا و سرد رسیده است. دوست یكدله، سرمست از شور و شتاب فردوسی در خواندن دفتری که برای او به ارمغان آورده بود، بازگشت و وی را وانهاد تا در آرامش و آسایش، از آن یار و دلدار نو کام بگیرد و تاب و تب درون را فرو بنشانند.

۱. پیوندده: پیوند دهنده.

شاهنامه

از آن پس، فردوسی، با شور و شراری بسیار و بی‌گسست و درنگ، به سرودن شاهنامه پرداخت و داستان ایران را از آغاز، از آفرینش جهان به بازگفتِ ایرانیِ آن، از نخستین مرد کیومرث و پور دلاور او سیامک که به دست دیوان از پای درافتاد، در پیوستن گرفت. ای شگفت! پایداری و استواری او در سرودن شاهنامه، چنان بود که خواب و خوراک را پاک از یاد می‌برد و هر کار را جز آن باد می‌شمرد؛ به گونه‌ای که بانوی فرهیخته و فرخنده‌خوی وی، دلواپس و اندیشناک، از تندرستی و بی‌گزندی شوهر زبان‌آور و سخن‌گسترش در گمان می‌افتاد و او را همواره از بیداری و کمخواری هشدار می‌داد و به ناچار، بر کامهٔ وی، به خوان و به بستر فرامی‌خواند و می‌کشاند. بدین‌سان داستان ایران، به شیوه‌ای شکرین و شاهوار، نوشین و دلنشین، سخته و ستوار، سروده می‌آمد و گرد و غبار هزاره‌ها از آن سترده و زدوده. هر بخش از آن را که استادِ رزم‌نامه‌سرای می‌سرود، دوست دیرین در می‌ربود. بس زود، بر نوشته‌ای از آن را در دست هر دوستداری خواستار می‌توانستند دید که شوریده و ناشکیب، آرزومند خواندن آن بود. نیز بسیاری دیگر از شیفتگان شاهنامه که از آن بر نوشته‌ها بی‌بهره می‌ماندند یا خواندن نمی‌توانستند، آن در پیوسته‌ها را از دیگران که آنها را بر می‌خواندند، می‌شنیدند. بدین‌گونه، اندک‌اندک، گروه‌ها و انجمنهایی فرهنگی و ادبی در بر خوانی شاهنامه پدید آمد و آوازهٔ این پدیدهٔ شگرف ادبی و شاهکار بی‌همانند در رزم‌نامه‌سرای، در دیگر سرزمین‌ها نیز پیچید و پاره‌ای از بر نوشته‌های آن بدانها نیز رسید و فرمانران این سرزمین‌ها را بر آن سرانداخت که بکوشند داستان‌سرای بزرگ را به دربار خویش درکشند و مایه و هنر والای وی را، در گسترش دامنهٔ چیرگی و توان

فرمانرانشان به کار گیرند؛ لیک فردوسی که زادمردی راد بود و نژاده‌ای آزاده و فرزانه‌ای فرمند و خشنودی خرمدل و خرسند^۱، همواره گوش بر خواهش‌ها و خوانش‌های میران و مهینگان روزگار گران می‌گرداند و در باژ، دهستانی در نزدیکی توس که به پاس نام بلند او آوازه‌ای یافته بود، در گوشه سَرایش، گرم سَرایش شاهنامه می‌ماند. داستانسرای بزرگ باژ مهر و یاری دوستانی روشن‌روان و پاکدل را می‌پذیرفت که تنها به پاس باورمندی و دل‌بستگی به ایران و بی‌هیچ انگیزه‌ای دیگر او را یار و مددگار می‌خواستند بود؛ یارانی یگروی و یکدل در گفتار و رفتار از گونه دوست دیرین.

مهرگردن‌فراز

یکی از این یاران مهرافروز وفادار و دمساز بزرگزاده‌ای بود خردمند و بیدار و روشن‌روان، از تبار پهلوانان که فردوسی او را مهرگردن‌فراز می‌نامید. این مرد دانادل و فرخنده‌رای که شیوا و دلپذیر و به آوایی گرم و گوشنواز سخن می‌گفت، چندی سرور و سالار توس بود. روزی از آن روزها که استاد در پیوستن شاهنامه را آغاز نهاده بود و نشسته در دفترستان خویش، گرم سرودن و گوهر بر گوهر افزودن بود، یکی از فرمانبران شتابان فراز آمد و گفت:

— سرور! فرخ‌فرا! چند مرد که از بزرگان و بلند پایگانند و جامه‌هایی گرانمایه بر تن دارند، به دیدار شما آمده‌اند، با بالادی^۲ آراسته به ساخت و ستام^۳ زرین، آنان را به کریاس^۴ سرای راه نموده‌ایم. دیدار شما را چشم می‌دارند.

۲. بالاد: اسب یدک.

۱. خرسند: قانع.

۴. کریاس: بالاخانه؛ مهمانخانه.

۳. ساخت و ستام: زین و برگ اسب.

فردوسی، شگفتزده، دفتر را فرو نهاد و از جای برخاست و به سوی مهمانخانه سرابستانش روان شد. چون به کریاس درآمد، مهمانان به پاس وی از جای برخاستند و یکی از آنان به سخن درآمد و گفت:

— اوستادا! این کار افزایی^۱ را بزرگوارانه بر ما ببخشایید و بدان‌سان که رادی و فرخ‌نهادی شما را می‌سزد، از گناهمان درگذرید که آرامستان را برآشفته‌ایم و از کار سرودن باز داشته‌ایمتان و در کاری درنگ افکنده‌ایم که بهینه کارها و مهینه کردارهاست و دمی درنگ در آن تاوان و زیانی است بزرگ. بزرگوارا! آنچه ما را بدین گستاخی یارا داده است، درخواست سرورمان، فرمانران توس است. او ما را، با درود و سپاس بسیار، به پیشگاهتان گسیل داشته است تا از شما درخواست کنیم که به والامنشی، پای رنجه بدارید و چندی این سرای دلگشای را که گنجۀ هنر و زیبایی است و در این زمان دل ایران‌زمین در آن می‌تپد، فرو بگذارید و او را از دیدار جان‌افروز خویش بهره‌مند و برخوردار بدارید. اگر این درخواست را پذیرایید، سپاسی بر ما بنهید و دستوری بدهید تا در رکابتان به نزد سرورمان روان شویم. باره بر در آماده است و راه بر ما گشاده. جز فرمان شما را چشم نمی‌داریم تا روی به راه آریم.

فردوسی چندی اندیشید. سپس درخواست را پذیرفت و گفت که با فرستادگان همراه خواهد شد و به نزد سالار توس خواهد رفت. او از دوست دیرین و دیگر یاران که در شمار استواران بودند، شنیده بود که آن مهتر گردن‌فراز فرهیخته‌ای است بینادل و جان‌آگاه که نیک به تاریخ و پیشینه ایران دلبسته است و زبان پارسی را بزرگ می‌دارد و در شناساندن شکوه و والایی فرهنگ ایرانی و گسترش و روایی زبان نیاکانی سخت کوشاست و از افشاندن سیم و زر، در این راه، دریغ

۱. کار افزایی: مزاحمت.

نمی‌ورزد و آنچه او را می‌ارزد و می‌برازد، هنر و زیبایی است نه زر و گوهر و دارایی.

پس استادِ خُنیده^۱ نام بر بالاد زرین‌ستام برنشست و با همراهان دلشادِ رسیده به کام، به سوی توس دریاخت و تاخت. آنگاه که به توس رسیدند و به کاخ مهتر گردنفرز و سالار بار رسیدن استاد را بانگ برزد و آگاهی داد و او گام در تالار نهاد، این مهتر از تخت برخاست و به پیشباز سخنسرای بزرگ شتافت و او را، گرم و مهربان و دلنواز، گفت:

— یزدان پاک را از بُن جان سپاس می‌گویم که دیده‌مرا به دیدار فرزند برومند ایران، سخنور فرخ‌رخ بی‌همانند، فردوسی فرخنده‌خوی گزیده‌گوی روشن کرده است و آرزوی دیرینه‌ام را برآورده است. ای استاد! گامت همایون باد و نامت بلند و کامت نوشین. می‌دانم که به کرداری بزرگ و دشوار دست یازیده‌ای و در پیوستن داستان ایران را آغازیده‌ای. کاری پهلوانانه، در پهنه فرهنگ و ادب که تنها یلی یگانه و تهمی توانا و تازنده‌ای برازنده چون تو به انجام می‌تواندش رسانید. ایران دیری چشم به راه تو بود تا باری دیگر، پشت راست کند و بالا برافرازد و هر آنچه را نشان از تیرگی و تباهی دارد، براندازد و آینده‌ای را شالوده بریزد و بسازد که گذشته شکوهمند و درخشانش را می‌سزد و می‌برازد. خدای را هزاران سپاس که نهال امید را در دل ایرانیان کاشت و فردوسی فرمند را به آنان ارزانی داشت و بدین سان، درفش رستاخیزی فرهنگی و تاریخی را برافراشت؛ تا ایرانیان، انگیخته و افروخته از فسون فسانه‌رنگ ادب و هنر، این شیرین‌ترین شیوه و شایان‌ترین شگرد، در زیر آن درفش گرد آیند و درهای بهروزی و نیکبختی و آبادانی و شکوفایی را، یکی پس از

۱. خنیده: پراوازه.

دیگری، بگشایند و ایران، این سرزمین سپند اهورایی را، در سایه همدلی و هم‌رایی، به جایگاه و پایگاهی برسانند که آن را می‌زیبد و می‌شاید. این درفش شاهنامه است و تو، ای فرزند راستین ایران، کاوه و فریدونی. شاهنامه را، جان‌افزای و جهان‌آرای، بسرای و بدان دلها را برافروز و وام‌خویش را به ایران بتوز^۱ و درفش را، درفش جاودانی کاویانی را، شگفتی‌ساز و دیده و دل‌نواز، برافراز. ایدون باد، هان، ای استاد! فردوسی، افروخته‌جان از آن مایه مهر و گرم‌خویی که به شیوایی و رسایی، در گفته‌های مهتر گردن‌فراز، باز نموده می‌آمد او را در پاسخ گفت:

— سرور! مهر گستر! گردن‌فراز! کهتر نواز! سپاس بیکران تو را. سروران آیین سالاری و کشورداری را از تو می‌بایند آموخت و آتش مهر ایران را در کانون نهاد و نهانشان افروخت. تو آنان را بهترین آموزگار و افروزگاری. اگر دیگر فرمانران و سروران چون تو را و نیکونهاد می‌بودند، ایران کشوری آرام و آباد می‌بود و هر روز بیش از پیش بر ارج و ارزش درمی‌افزود. در جهانم، آرزویی بیش نیست؛ آن نیز این است که آنچه را آن گرامی گزیده‌خوی و دیگر ایرانیان از من چشم می‌دارند و درمی‌خواهند، به انجام بتوانم رسانید. این درخواست و چشمداشت، هرآینه، بسیار فراتر از توان من است؛ لیک می‌دانم که می‌توانم و از آن دل‌استوار و بی‌گمانم. سروش در گوش من، نهفته، گفته است که بدین کار، کاری که در توان یک تن تنها نیست، توانایم. از آن است که سخن سروش را نیوشایم^۲ و در به انجام رسانیدن این کارگران و دشوار، نیک کوشایم. زیرا بر آنم که نیروهایی نهانی درکارند و مرا یاور و یار.

— آنچه می‌گویی، بی‌هیچ فزود و کاست، راست و رواست. آری!

۱. توختن: ادا کردن.

۲. شنونده.

کاری تا بدین پایه بزرگ که سرنوشت و آینده ایران و ایرانیان باز بسته بدان است، تنها با یاری نیروهای مینویی و فراسویی انجام پذیر می تواند بود. مرا گمانی در آن نیست که تو، چونان سخن گستری که شالوده ریز رستاخیزی هنگامه انگیز خواهد بود، از فرّه ایزدی برخوردار و آنچه تو را از دیگر زباناوران برمی کشد و فرامی برد، آن است که مهر و یاری اورمزد نزد توست. من نیز همواره آماده ام و بر پای ایستاده که هر نیازیت را بر آورم و هر کس را که بخواهی به فرمانگزاریت بگمارم. زیرا یاری رسانیدن به سخنوری سترگ و ستوده چون تو بختی است بلند که بهره هر کس نمی تواند افتاد. اگر کاری برای تو بتوانم کرد و نیازیت را بر بتوانم آورد، از نازش سر بر سپهر در خواهم سود و فرخنده روزترین ایرانیان خواهم بود. تو می باید در آسودگی و دل غنودگی، بی هیچ نگرانی و خار خار^۱ از کار و بار روزگار، پیگیر و پایدار داستان ایران را در پیوندی و در، بر هر کار و کردار دیگر فروبندی. آنچه تو می خواهی کرد، کاری خرد و خام نیست که به آسانی و در زمانی کوتاه به سامان و سرانجام برسد. کاری است سترگ و گران که چندین سال به درازا خواهد کشید، اگر مردی توانمند و برآکنده یال چون تو دل و جان بدان بسپارد و هوش و توش خویش را در انجام دادنش به کار بگمارد. هر چند سر بر خواهم افراخت و بدان خواهم ناخت^۲ که امروز تو را میزبان باشم و در کنار تو، خاک در چشم اندوهان پاشم، بیهوده کار افزای نمی خواهم بود و روزگار بر^۳. هر دم، تو را و در پی آن ایرانیان را، کان زر است و گنج گوهر؛ زیرا در گرامی ترین و گران ارج ترین کار هزینه می تواند شد که سرودن شاهنامه است. ای

۲. ناختن: نازیدن.

۱. خار خار: دغدغه، نگرانی.

۳. روزگار بر: تلف کننده وقت.

مِهین مایه یار! ای برین پایه سخنگزار! بیشم با تو کار نیست. به یزدان دادار می سپارمت و فرومی گذارمت که به سرای خویشتن بازروی و انگیخته جان و افروخته دل، گرم سرودن شوی. نیز خواهشیم از تو هست: وانه که بر نویسی خوشنویس و چُستِ خامه را به نزدت بفرستم تا هر آنچه را از شاهنامه می سرایی، بر نویسد و بر نوشته‌ای از آن را برای من بفرستد. بر نوشته در پیوسته‌های تو مرا ارزنده‌ترین ارمغان خواهد بود و نوآیین‌ترین نورهان. آن را بارها خواهم خواند و جان و دل بر آن خواهم افشاند. هرچه مرا هست، از آنِ توست و در فرمان تو. هان و هان! اگر نیازیت افتاد، مرا بیاگاهان تا بی درنگ، به کام نیکخواهان، برآورده بشود.

استاد، مهتر گردنفر از را سپاس گزارد و از کاخ بدرآمد و روی به راه نهاد. همراهان پیشین، همپای و همپوی، او را تا آستانه سرایش در رکاب بودند. آنگاه که فردوسی آنان را بدرود گفت و گام در آن کانون رامش و روزبهی نهاد که در چشم او گرمی‌ترین گوشه گیتی بود، بانوی خورشیدروی او، اندیشناک و نگران، به پیشبازش شتافت و گفت:

— شایسته شویا! مهر چهر! خجسته خویا! تو را چه افتاده است و رخ داده که به کاخ سالار توس می بایستت رفت؟ مگر رشکبران چرکین دل بکین بی هنر آب تو را نزد او تیره گردانیده‌اند و دلش را بر تو گران و بتاب! هرگز خوی و خیم تو، در امید و بیم، رفتن به نزد مهان نبوده است و نیست. پیش از آنکه تن از گرد راه بستری و بیارمی، کمی در این باره با من سخن بگوی و دلم را از نگرانی برهان و بدر آر.

— مهربانم! آرام جانم! دل آسوده دار که آنچه پیش آمده است، مگر مهی و بهی نیست و از مهر یزدان، بخت بر ما خرم و خندان است و هرچه هست فزونی و فرهی است، نه کمی و کاستی و دژمی. نخست،

خوان بیارای و باده بیار تا فراخ آنچه را در کاخ بر من گذشته است، بگویم و بگزارم و مویی را در آن میان فرونگذارم و بر تو پوشیده ندارم. بانوی مهرجوی که از گفته‌های شوی دلش آرام گرفته بود، چست و سبک، به جستن جامه و جام رفت تا شوهر سخن گسترش که از گرد راه رسیده بود و هنوز نیارمیده، جامه دیگر کند و به بزم و خوان بنشیند و به شادی روی آن دلارام گل اندام، جام برگیرد.

پس از خوان و خوراک، فردوسی، جامگیر و درکنار یار فرخنده دیدار آرامگیر، زبان به سخن گشود و موی به موی، گفت و گوی خویش را با سالار توس باز نمود و از این سالار روشن رای و ایران دوست و والاتبار، با ستایش بسیار یاد کرد و زبان داد که در شاهنامه نیز، از بزرگاندیشی و برنادلی او سخن در میان آورد و از نژادگی و آزادگیش.

روزها و ماهها و سالیان در پی هم می گذشتند و بخشهای گوناگون شاهنامه نیز، پی در پی، در پیوسته می آمدند؛ دامان دامان گوهرهای گران پراکنده، به کامه نیکنامان و دوستکامان، سامان می گرفتند و به رشته در کشیده می شدند و اندک اندک، آن گردن آویز شگرف شگفتی انگیز که می بایست بر گردن تاریخ و فرهنگ ایران می رخسید و آن را جاودانه زیب و زیور می بخشید، پیکر می پذیرفت و پدیدار می شد. سه دهه سرودن شاهنامه به درازا کشید و زمان برد. این سالیان سالیانی هنگامه ساز و آشوبناک و پرشیب و فراز بود، هم ایران هم سراینده داستان آن را، هر دوان را. از سویی، پس از فروپاشی جهانشاهی ساسانی، ایران به آشفتگی و هرج و مرج دچار آمد. پی در پی کسی از گوشه‌ای بالا می افراخت؛ هنگامه‌ای می ساخت. چندی بر بومی فرمان می راند. سپس بر می افتاد و فرمانرانی بر آن بوم را به دیگری وامی نهاد و

می‌داد. دشمنان کین توز و کوردل ایران نیز کوره‌هنگامه و آشوب و ستیز و آویز را می‌تافتند و به پیشباز این نوآمدگان تنگ‌خوی اورنگ‌جوی می‌شتافتند تا از آب آشفته‌آلوده، بیش در شاهی، به کام خویش، ماهی بتوانند گرفت. در دهه‌های فرجامین و آغازین سده‌های چهارم و پنجم، همچنان آتش کشاکش و ستیز تیز بود و ناهم‌رایی و ناسازی در بینش و کیش نیز، این آتش را تیزتر می‌گردانید و شرارانگیزتر.

در این روزگار، رخدادی بزرگ با کارکرد و دامنه‌ای درگسترده در سرگذشت ایران و سرگذشت شاهنامه، سر بر آوردن تیره‌ای از ترکان در خراسان بود. سامانِ سامانیان، تیره‌ای ایرانی تبار و نیک‌دل‌بنده تاریخ و فرهنگ ایران و گسترده و پرورنده زبان و ادب پارسی، از هم می‌پاشید و می‌پریشید؛ فردوسی بدان می‌اندیشید که شاهنامه را، هر زمان که به پایان رسید و سامان یافت، به میری سامانی پیشکش بدارد که در آن هنگام فرمان می‌راند؛ لیک شور و شتاب و رخدادها و ناآرامی و نااستواری زمانه این اندیشه و امید را بر باد داد: شاهنامه که در زمان سامانیان ایرانی تبار آغاز گرفته بود، در زمان غزنویان ترک‌نژاد پایان یافت.

از دیگر سوی، زندگانی فردوسی نیز، در سی سالی که در سرودن شاهنامه سپری شد، بانیش و نوش، شرنگ و شیرینی، خرّمی و دژمی، نژندی و نوامندی همراه بود. در دهه نخستین آن، یزدان دادار پسر به استاد دانادل نیکونهاد ارزانی داشت و چندی پس از زادن آن پسر، دختری؛ تا از دیدار این دو، چشم او را روشن بدارد و دلش را گلشن. یکی از رخدادهای اندوهبار دلازار که جان استاد را خست و چندی راه شادمانی را بر او بست، مرگ ناگهانی و نابیوسان مهتر گردن‌فراز بود. به ناگاهان، آن نامور، به کامه بدخواهان، به دست گم‌کرده‌راهان از پای

درآمد. مردمکشان تیره هُش او را به گونه‌ای کشتند که از آن پس کسی از او نام و نشان نیافت. این جوانمرد روشن‌روان استاد را پندی داده بود ارزشمند که او همواره آن را در یاد می‌داشت. او وی را گفته بود که شاهنامه را، بر پایه آیین و هنجارِ آن روزگار، به بزرگی نامدار پیشکش بدارد تا بدین‌گونه بر نوشته‌هایی پر شمار از آن فراهم آورده شود و در جهان پراکنده و گسترده [۲۷]. این پند، از آن روی در یاد سخنور فرمند ماند و در زندگانی وی نشانی بنیادین نهاد و بر سرانجام و سرنوشتش کارساز افتاد که استاد، زمانی از سرِ ناگزیری، تن بدان در داد که این پند را در کار آورد. ناچاری و پریشان‌روزگاری، بخت ناساز و زمانه ناکس نواز او را واداشت – آن خداوندگار خامه و نامه را – که بر کامه خویش، آنچه آن را منش و کنش و آیین و کیش آزادگان می‌دانست، فروگذارد و اندرز مهتر گردنفرز را در کار آرد. هرچند دانای روشن‌رای توس از دهگانان آزادزاد و والانژاد بود و خداوند رمه‌های پر شمار و کشتزاران بارآور آباد، در سالیانی از زندگانی به تنگدستی و بینوایی دچار آمد و در چشم تهی‌مایگان و سبک‌سایگان، بی‌ارج و خوار. زیرا تنها خارِ خار او سرودن داستان ایران بود، به شیوه‌ای که کاری چنین باریک و بزرگ و بنیادین را می‌برازید و می‌شایست. بایسته سرودن داستان ایران و ارستگی بود و پالودگی و پیراستگی از آرایشهای آز و نیاز. تنها آزاده‌ای سرافراز سرگذشت سرافرازان آزاده را، بدان‌سان که آنان را می‌برازید و می‌سزید، می‌توانست سرود و به پاسِ آن، جاودانگی را فرخ‌خباد گفت و درود. سرسپردگان از و بردگان و دل‌برندگان نوا و نیاز داستان باستان را، داستان راستان را، در نمی‌توانستند پیوست و هرگز امید به جاودانگی، در نام بلند ارجمند، بر نمی‌توانستند بست. از این روی، فرزانه فراخ‌اندیش و فرخنده کیش

توس، به پاسِ آزادگی، آمادگیِ آن را داشت که بی هیچ شکنج و تاب، زمین و آب و خواسته و دارایی خویش را آزادوار برخی^۱ ایران بگرداند و رنج تهیدستی و بینوایی را بر خویشان آسان و هموار. مگر نه آن بود که او گرمی‌ترین و گرانبمایه‌ترین دارایی خود را، پیراسته از هر ریو^۲ و رنگ، بی هیچ دریغ و درنگ، به یکبارگی در پای ایران ریخته بود و شور و شرار ایرانگرایی را در خفته‌ترین و خموش‌ترین دلها برانگیخته بود: سالیان زندگانش را؛ لیک آزادوار زیستن کاری است سخت دشوار که هر کس بدان نمی‌تواند شتافت و بر نمی‌تواندش تافت. از این روی، آزارندگانی^۳ زارنده زبان بر استاد آزاده‌خوی و الانهاد، ناهمراهی و ناهمساز، دراز کردند و او را نکوهیدند که چرا، به ناروا، بی سامان و نوا، روزگار به سر می‌برد و چونان گزیده‌ترین و گرمی‌ترین زباناور سخن‌گستر، بهره‌ای را که می‌باید از هنر نه. آنچه دل آن مردانِ مرد را سخت به درد می‌آورد و جانش را نیک می‌آزرد، آن بود که پاره‌ای از وابستگان و پیوستگانش نیز در شمار این نکوهندگان خرده‌گیر و خام‌اندیش بودند و تاب و شکیب از او می‌ربودند؛ به گونه‌ای که آن زادمرد را در نیز، گهگاه ستوهیده از ناله نکوهندگان ستیهنده، بی‌پروا و پرهیز، از بیچیزی می‌نالید و دستِ درماندگی بر رخسارگان می‌مالید و در بهاران که زمین پر از جوش است و هوا آکنده از خروش، بر کسانی دریغ می‌برد که درم و نبید دارند و سر گوسپندی را می‌توانند برید و دل آسوده و شاد از امید و نوید، جام درمی‌توانند کشید. [۲۸]

پسر نالان خیره‌سر

یکی از این نکوهندگان آزارگر که ناله‌هایش نیک در استاد کارگر

۲. ریو: فریب و حيله.

۱. برخی: قربانی.

۳. آزارنده: آزاردهنده.

می افتاد و نهان و نهادهش را می کافت^۱ و فرومی شکافت، پور از شکیب دور او بود که با فغانهای پایان ناپذیر و پرشورش سور پدر را به سوگ دیگر می ساخت و جانش را به گُرم و گداز می خست و می گداخت. روزی این پسر، نالان و فغانگر، به تاب و شتاب، تیز و تفت، به نزد باب رفت. او که این بار آشفته تر و تافته تر از هر زمان بود، پدر را، خویشان فروهشته و گمگشته در بیشه های اندیشه، از خود گسسته و یکسره جان و دل بسته در رستم و دیگر پهلوانان، گرم سرودن شاهنامه در دفترستان نشسته دید. شکوه شگرف و پیرانه فردوسی که گستاخ ترین و بایال و شاخ ترین کسان را در برابر او به آرم می آورد و آرام می کرد، بر پور وی نیز کارگر افتاد. شکوهش^۲ او از مهین مایگی و برین پایکی پدر، از تندى و تیزی نکوهش وی کاست. پسر چندی، پیشاروی پدر، ایستاد. پدر آنچنان در دریای ژرف و بیکرانه فسون و فسانه فرورفته بود که درآمدن پورش را به دفترستان در نیافته بود. پسر، ناچار، خروشید و پدر را از آن دریا بدر کشید:

— پدر! سرور! سخن گستر! دمی، بر کامه خویش، شاهنامه را فرونه و گوش به گفتار من فراده، منی که جگر گوشه توام و جان و دلت را توش و توشه. آیا چونان پدر نمی سزدت که اندکی رستم نیو، گودرز و گیو، بهرام و بیژن، نستور و نستین، سرخه و سهراب، اغریث و افراسیاب، کیخسرو و کاووس، اشکبوس و کاموس، فرامرز و فرهاد، فروهیل و قباد، گرازه و گر شاسب، زواره و گشتاسب، تهمینه و رودابه، سپینود و سودابه، گردیه و ارنواز، شیرین و شهرناز را فرو بگذاری و گوش به گفته های پسر ت بداری و بسپاری؟ من امروز آمده ام تا آنچه را دیری در دل انباشته ام و نهفته داشته ام، بیفشانم تا مگر بدین سان تاب و

۱. کافتن: شکافتن.

۲. شکوهش: ترس همراه با احترام.

تب دل خویش را فرو بنشانم؛ این واپسین سخن پسری است شکسته‌دل و تیره‌روان، جوانی ناامید و از بینوایی نوان^۱، با پدری که کاش تنها و تنها نام است و به پاسِ جستنِ نام، در اندیشهٔ آسایش و آرام دل‌بندان مهر پیوند خویش نیست. مام من که دلارام شماست آنچنان بزرگدل است و بردبار، آنچنان فراخ‌سینه است و فرخنده کردار که هرگز نمی‌یارد و روانمی‌دارد که زبان به گلایه بگشاید و روان شما را بخلد و بفرساید و بیازارد. خواهرم نیز، در خوی و خیم، با مادر یکسان است و برابر. لیک من سر در کشیدن از بدی و بیداد را از پدر به یادگار دارم و هرگز در برابر آنچه ناراست و نابداد^۲ و نارواست، سر فرو نمی‌آرم. اگر مرا دستوری باشد، بر آنم که نهفته‌های دل را بر افشانم و بی‌پرده و پروا، آنچه را نادرست و ناروای دانم بر زبان برانم. آنچه آن را در کردار و رفتار تان، ستم بر جای^۳ خویش می‌دانم و می‌خوانم، نیز هم بر جای خواهر و مادرم؛ آنچه از آن، ای باب! آزرده‌ام و بتاب، آن است که شما به آسایش و بهروزی خانوادهٔ خویش نمی‌اندیشید و بر آن آیین و کیشید که دست نیاز به سوی کسی در نیازید؛ همواره در تنگی و تهیدستی می‌زیید و از آن تن در می‌زنید که دیگران از کار و بارتان آگاهی یابند و به یاریتان بشتابند. آن یارا را دارم که آشکارا بگویم: شما از مایه و توان شگرف و شگفتی‌انگیز خویش در سخنوری، بهره‌ای را که می‌باید نمی‌برید و با آنکه بر دیگر زبان‌اوران سالار و سرورید، به آسانی از گنجهای زر و گوهر که میران ادب پرور و مهتران دارا و توانگر در پای می‌خواهند تان ریخت، در می‌گذرید. همگنان استوار بر آنند که شما هر آینه از دیگران، در دانش و ادب، فزون‌ترید و فراتر. این فرایی و

۲. نابداد: ناعادلانه.

۱. نوان: نالان، فغانگر.

۳. برجای: نسبت به؛ در حق.

فزونى، به جاى آنکه ما را مایهٔ کامرواىی و همایونى باشد، ارمغانى جز بینواىی و بخت‌وارونى براىمان نداشته است و ندارد. اگر دیگر سخنوران در سنجش با فردوسى بزرگ به ماه مى مانند در برابر خورشید و به فروترین شاه بر درگاه جمشید، چرا آنانند که از نوا و نواخت سلطان محمود، سیر و سرشار، برخوردارند؛ به گونه‌اى که بیست بندهٔ زرین کمر در رکاب چامه‌سرای سیستان مى روند و سخنور بلخ آنچنان بختیار است که دیگدانش از سیم است و آوند^۱هاى خوانش از زر [۲۹]. شاه غزنه آنچنان راد و دهشگر است و سخنوران را مى نوازد و پاداش مى دهد که آنان از بسىاری و پرشماری دهشهای او به فغان مى آیند و زبان به گلایه مى گشایند. بی گمان بس بس سخنور رازى، غضائرى را شنیده‌اید که به ناخشنودى و ناسازى، با آن شاه گشاده‌دست سخن گفته است و او را از بخشش بیش باز داشته است؛ سخنورى نه چندان شناخته و بنام که او را هرگز با داستانسرای چیره‌زبان و سخن‌آرای توس در یک تراز و ترازو نمى توان نهاد. وى، در چامه‌اى شیوا و دلنشین که از رى به غزنین فرستاده است، چنین داد بس بس گویى داده است:

روا بُود که ز بس بار شکر نعمت شاه،

فغان کنم که ملالم گرفت از این اموال.

چو شعر شکر فرستم ازین سپس بر شاه،

نگر چه خواهم گفتن، ز کبر و غنج و دلال:

بس، اى ملک! که نه گوهر فروختم، به سلم؛

بس، اى ملک! که نه عنبر فروختم؛ به جوال.

بس، اى ملک؛ که ازین شاعرى و شعر مرا،

ملک فریب بخوانند و جادوى محتال.

بس، ای ملک! که جهان را به شبهت افکندی
 که زرّ سرخ است این یا شکسته سنگ و سفال!
 بس، ای ملک؛ که ضیاع من و عقار مرا،
 نه آفتاب مساحت کند نه باد شمال.
 بس، ای ملک! که نه قران به معجز آوردم
 که ذوالجلالش چندین جلال داد و جمال.
 بس، ای ملک! که نه گوگرد سرخ گشت سخن،
 نه کیمیا که ازو هیچ کس ندید خیال.
 بس، ای ملک! که دگر جای شعر شکر نماند،
 مرا به هر دو جهان در صحیفهٔ اعمال.
 بس، ای ملک! که من اندر تو آن همی شنوم
 که در مسیح شنیدم، ز جملهٔ جهّال.
 بس، ای ملک! که تو از غالیان یافه سخن،
 سُنْتَهٗ شوی و بر آن تیغت افکند اشعال.
 بس، ای ملک! که دو دست تو را، به گاه عطا،
 نه از زمانه قیاس است و نز گذشته مثال.
 بس، ای ملک؛ که جهان سر به سر حدیث من است،
 میان حاسد و ناحاسدم همیشه جدال.
 بس، ای ملک! که زمانه عیال نعمت توست؛
 به من رهی چه رسد زین همه زمانه عیال؟
 بس، ای ملک! که تو را صد هزار سال بقاست!
 قیاس گیر و به تقدیر سأل بخش اموال.
 بس، ای ملک! که عطایت نه گنج سنجد و کان؛
 ملوک را همه، معیار باشد و مثقال.

بس، ای ملک! که من از بس عطیات سیر شدم،
 نه زانکه نعمت بر من حرام گشت و وبال.
 بس، ای ملک! که ملوک از گزاف گرد کنند،
 به هر زمین و نپرسند از حرام و حلال.
 همی بترسم کز شاعری ملال آرم؛
 ملال مدح تو کفر است و جاودانه ضلال.
 آری! ای چراغ دلِ زبانآوری و فروغ دیده سخن‌سالاری! سوگند به
 مهر و ناهید که اگر شما نیز بخواهید و اندکی از والاگزینی و بالانشینی
 خویش بکاهید، کاروان در کاروان اشتر و استر، مهار در مهار، درم و
 دینار، زر و گوهر خواهندمان آورد و روزگار تلخمان را رشکِ شکر
 خواهند کرد؛ بدین سان، روی زردمان خواهد افروخت و زمانه وام
 خویش را به سخن‌آرای فرخنده‌فر و دانای خردور ادب‌پرور خواهد
 توخت. شما نیز در آن هنگام، فراخ‌کامه و گسترده‌کام، ستوهیده از
 بارهای پرشمار درم و دینار، فغان برخواهید داشت و غضائری وار، آوا
 به بس بس برخواهید افراشت. در روزگار ما که روزگاری است تیره و
 تار، سخن‌کالاست. بدین کالاست که کار سخنور بالا می‌تواند گرفت و
 پایگاه او والا می‌تواند شد؛ لیک به ناچار هر کالا را خریدار می‌باید و
 خواستار. اگر کالا را در بازار فراپیش خواستار نهند، خریدار نخواهد
 یافت. خریداران این کالا، کالای بهایی و بس والای سخن، تنها
 شهریارانند و سالاران روزگار. پس در، بر خریداران، نمی‌توان بست و
 پیوند از شهریاران نمی‌توان گسست و درویش‌کیش، بریده از بیگانه و
 خویش، در گوشه‌ای نمی‌توان نشست. جای کالا در بازار است، نه در
 پستوی دفترستان و در کنج دیوار، پدرم! تاج سرم! رهنمای و اندرزگرم!
 این بند و ترفند روزگار است، روزگار وارونه کار که پسر، پسر

شوخ چشم خیره‌سر، پدر را اندرز می‌گوید و راه می‌نماید، پدر فرزانه دانادل دانشور را؛ لیک چه باک؟ سخن راست پاک را از هر زبان می‌توان شنود. من نیز، آنچه را می‌باید، می‌گویم. مگر کارگر افتد و دلنشین آید و بسود! اگر سخنم گستاخانه است و دلشکن، بر من مگیرید و پوزشم را پذیرید. بیش، سخنی با شما نخواهم گفت و به دراززبانی و نادانی، خزف نخواهم سفت. از این پس، به گوشه‌ای خواهم رفت و در تنگی و تیرگی، روزگار خواهم گذرانید و دل تنها بدان خرم خواهم داشت که فرزند فرزانه فرمند ایران زمین، فردوسیم.

پیر هژیر پاژ، خاموش و هازوواژ، پسرش را می‌نگریست و تندیس‌ه‌آسا، نشسته بر جای مانده بود. او، از سویی، درشگفت بود از شور خشم‌آلود و پرخاشجویانه پور؛ از دیگر سوی، از شیواسخنی و زباناوری وی که آشکارا پیوند تبارشناختی او را با پدر سخن‌گسترش به نمود می‌آورد.

در این هنگام، دختر فردوسی که اندکی پس از برادر به دفترستان شتافته بود و از گفته‌های جانگزای او، دل کافته و تافته بود، به خشم بر برادر ناپروا و پرده‌در خروشید:

— هان! ای برادر! هان! بی‌آزم و خیره‌سر، به کام دل بدخواهان و بیراهان، سخن مگوی و گرم، به آب هرزه‌درایی و تیره‌رایی، چشم و دل از شرم مشوی. به چوب چیره‌زبانی، در خامی و خیرگی را مکوب و به جاروب جوانی راه رسوایی و ناپروایی را مروب. پدر را، سست‌رای و سبکسار، با گفتار بیهوده و نابکار، میازار. او سروش سخن است؛ کار وی فروش سخن نیست. سروش را از سخن فروش بازدان و او را از سخن فروشی بی‌نیاز. خموش! بیهوده، مجوش و مخروش و از خشم،

روی بر سر و ش مَروش^۱. خال را با آژخ^۲ مسنج و فردوس را با دوزخ. فردوسی روی سخن را خالِ دلجوی است و سخن فروشان دیوانِ دوزخ را آژخ روی. خرواری زر و شترباری گوهربیتی از شاهنامه را بها نمی تواند بود. شاهنامه زاده شیفتگی و شوری است شیرین و باوری کوه و از سُتوار، پاک و پولادین به فرهنگ و تاریخ و پیشینه ایران. شاهنامه زندِ زندگانی ایرانی و اُستای استواری و پایداری و ارتنگِ گرانسنگِ فرهنگ و نامه خیزش است؛ خیزشی خرم، نهادین و بنیادین، همواره زنده و تپنده؛ خیزش خودآگاهی و خویشتن شناسی؛ خیزشی بر پایه فرهیزش^۳. سپندی ارجمند، یگانه‌ای جاودانه، مهینه‌ای بهینه، فرازینه‌ای فروزینه، گوهرینی برین چون شاهنامه را که نامه مینویی و فراسویی منش و کنش ایرانی است، چگونه با گوهر و زر ارج می توان نهاد و بها می توان داد؟ از لختی^۴ ستوده و سخته در شاهنامه بهره می جویم و می گویم که اگر این نامه داد و دانش و دین را بهایی بخواهیم نهاد، آن را بروبوم ایران بهاست [۳۰]. بهای شاهنامه ماندگاری و پایداری بروبوم ایران است و آبادی و آزادی آن؛ بهای شاهنامه جاودانگی است، جاودانگی به نام در پهنه زمان. پس، ای برادر! راه ریمنی مپوی و بیش در کام ازدها ممان و سخن از بها مگوی، ازدهای آز و نیاز که به آسانی، پوسیدگان پوست و تنیدگان تن و سوداییان سود را در کام می کشد و می اوبارد^۵. بها را فروگذار و ازدها را. بی هیچ گوی و گفتم، بر خاک فروافت. روی در پای پدر بسای و به لابه، از او درخواه که از گناهت درگذرد و در تو، به چشم خشم ننگرد. زیرا اگر پدر فرزند را نبخشاید، فرزند زندگی را نمی برآزد و نمی شاید.

۱. روشیدن: افروختن؛ روی روشیدن کنایه از خشم گرفتن است.

۲. آژخ: زگیل.

۳. فرهیزش: فرهیختگی.

۴. لخت: مصراع.

۵. اوباشتن: بلعیدن.

در این هنگام پسر، تافته و پرخاشگر، پرده آزره و پروا را درید و رشته از گفتار خواهر برید و آواافرازان، غرید:

— جانم به لب رسید و روزم به شب، از این مایه تاب و تب در گفتن اندر زهای بی‌ارز و پندهای ناسودمند. شما به تشنگانی تفته جگر می‌مانید که آب را در خواب می‌جویند و سراب را در بیداری و همواره، فریفته سراب و فسونزده خواب، بیهوده در تکاپوی‌اند و در تب و تاب. این کسان را، این خفتگان خود فراموش و آشفتگان گسسته از یاد و هوش را که از هوشیاری و بیداری بیزارند و آگاهانه راستی را بر خویشتن نهفته می‌دارند، از گفته‌های هشدارگر چه سود؟ این گفته‌ها، در چشم آنان، بی‌تاروپود می‌نماید و آزارگر؛ از این روی، جانشان را می‌خلد و دلشان را می‌خاید^۱. پس من راه خویش را در پیش می‌گیرم و شما را وامی‌گذارم و بیش نمی‌آزارم و جانتان را پریش و دلتان را ریش نمی‌دارم. می‌روم و شما، ناآگهان را به آژگهان، دیو خواب می‌سپارم تا همچنان در خود فراموشی و خوابِ خرگوشی بمانید و شاهنامه بسرایید و بخوانید. خوابتان خوش باد!

پسر، آسیمه‌جان و آشفته‌سر، این سخنان را بر زبان راند و تفت، از دفترستان بدر رفت. پدر و دختر چندی خموش و پرشگفت بر جای ماندند. اندکی پس از پسر دختر نیز، شرمسار از گفتار و رفتار برادر، پدر را وانهاد و گریان به نزد مادر شتافت تا سر در دامن او درنهد و با آوایی لرزان از اندوه و درد، وی را از آنچه برادرش گفت و کرد، آگاهی دهد. گفته‌هایی نکوهشبار و دلازار از این‌گونه، سخنسرای سترگ را فریاد پندی آورد که مهتر گردنفرز، سالیانی دراز از آن پیش، او را داده بود. پس استاد، بر آن سر افتاد که شاهنامه را به نام یکی از شهریاران راد

۱. خاییدن: جویدن.

در آورد، شهر یاری که او را به بدی و بیداد نمی شناختند و تیغ زبان بر وی نمی آختند؛ لیک فردوسی سخت از آن پروا داشت و می پرهیخت که پیوند با شهریاران ادب پرور و خداوندان زور و زر، حتی بس اندک، شکوه شگرف شاهنامه را، زیان و گزند برساند و از ارج و آب او، چونان سراینده داستان ایران و رستخیزانگیز فرهنگ ایرانی، بکاهد. او هرگز بر نمی تافت که خردخامان و دشمنکامان، از سر کانایی و نادانی یا تیره رایی و کین ستانی، او را در شمار کاسه لیسان چاپلوس بنهند و ستایشگران سالوس که دُر درخشان دری را در پای خوکان می ریختند [۳۱] و به رنگ آمیزی و فریب انگیزی، هنگامه برمی انگیزند؛ آن مزدوران آزور^۱ که سر بر آستان هر بیدادکیش تباهی اندیش درمی سودند و تیره روی و خیره خوی، به گاه ستایش اوی، در ژاژخایی و یاوه سرایی، از یکدیگر گوی می ربودند. به پاس این پروا، فردوسی شایسته نمی دانست و درست و روا که در پیشکش شاهنامه به بزرگی نامدار، خود پیشگام باشد و در کار. چشم می داشت که آن بزرگ، به خواست و کام خویش، بدان کار دست یازد و زمینه انجام گرفتش را فراهم سازد.

پیکی از غزنین

دیری نگذشت که این زمینه فراهم آمد. در یکی از روزهای بهاری، دوست دیرین که در آن سالیان تیره تنگی و دشواری، همچنان یاری و غمگساری خویش را از فرزند ایران دریغ نمی داشت، به دیدار او آمد و وی را خندان و خرم گفت:

— ای فروزنده فر فریدون و جم! چهره دژم مدار و ابرو بخم.

۱. آزور: طماع.

مژده‌ایت آورده‌ام که جانت را خواهد افروخت و دل دشمنانت را، از رشک و کین، به آتش خواهد کشید و خواهد سوخت. مژده‌ای که هرکس جز تو، از شنیدن آن، چنان شادمان خواهد شد که دانه خواهد گرفت و دامان خواهد افشاند؛ لیک درگمانم، به درستی نمی‌دانم که آنچه خواهم گفت، فردوسی بزرگ را مژده‌ای خواهد بود و اندوه را از دل وی خواهد زدود؛ آن دانش و ادب را والاترین خداوند که درویش کیش و به اندک خرسند، دامان از مردمان درچیده است و فراخی را در تنگی دیده است و شیوهٔ پارسایی و پرهیز از شهریاران و نامداران را پسندیده است و برگزیده. بارها تو را گفته‌ام؛ داد زبان‌آوری داده‌ام و دُر سفته‌ام که در این روزگار، هنجار و آیین کار آن است که دانایان با دارایان، سخنوران با توانگران، خداوندان هنر با دارندگان سیم و زر در پیوند باشند و از یاری آنان برخوردار و بهره‌مند. زیرا کمترین بهر و بار این پیوندِ برکامه^۱ و به ناچار آن است که آفریده‌ها و تراویده‌های هنر و اندیشهٔ این فرهیختگان جان‌افروخته و دل‌انگیخته روایی می‌تواند یافت و به دست دوستاران و خواستاران می‌تواند رسید. اگر داستانسرای بزرگ، فردوسی فرزانه، دامن از دیگران درچیند و در گوشهٔ تنهایی بنشیند، شاهنامه که در پیوسته‌ای است گرانسنگ و شاهکاری است با بیهیای پرشمار چگونه، در برنوشته‌هایی بسیار، گسترش و روایی می‌تواند داشت و درفش فرهنگ ایرانی و پیشینهٔ نیاکانی را، در هر بوم ایران زمین، برمی‌تواند افراشت؟ شاهنامه، زمانی نامهٔ فرهیزش و خیزش فرهنگی در ایران خواهد بود که در میان ایرانیان درپراگند و جانشان را از مهر میهن برآگند؛ به گونه‌ای که در دسترس هرکس بتواند بود. همگنانش بتوانند

۱. برکامه: اجباری.

داستانگویان بتوانندش شنود. این بار، امیدوارم و از یزدان دادار درمی‌خواهم که گوش به گفتار این دیرینه یار بسپاری و از بختوری^۱، سخت‌سری^۲ را فروبگذاری و آفریدگار را، به پاس آنچه هم‌اکنونت خواهم گفت، سپاس بگزاری. مژده این رهی و آن آگهی که می‌خواهمت داد و یکسره نوید فرخی و فرهی است، این است: دستور دانشور و ایراندوست سلطان محمود، فضل احمد اسفراینی، داد دانادلی داده است و پیکی را به سوی تو فرستاده است. آن پیک اینک در سرای من است و مهمان شادی فزای من. او دیری در راه بوده است و از پویه نیاسوده است. راهی دراز را از غزنین تا باژ پیموده است. ناشکیب آن است که روی، به دیدار رزمنامه‌سرای پرآوازه، تازه بگرداند و پیام آن دستور دانا را به او برساند. اکنون، ای فرزانه مرد! چه می‌خواهی کرد: او را می‌رانی یا می‌خوانی؟ بیش میندیش و در گمان ممان. سخن را بنیاد بر بهی و فرهی نه، آنگاه پاسخ ده؛ پاسخی که فرزندگان فرخنده کیش را می‌زیبد؛ خرد را، از خامی و نافرجامی، نمی‌آشوبد؛ از نغزی و نابی، سنجیدگی و ستواری، بر خویش می‌شید. ای دوست گرامی دیرین! پاسخت را هم من چشم می‌دارم و گوش هم آن پیک فرازآمده از غزنین.

فردوسی که خموش و نیک باریک و بهوش گوش به گفته‌های یار غمگسار فرامی‌داشت، لختی اندیشید؛ لیک اندیشیدنش به درازا نکشید. سر بر آورد و گفت:

— دیرین یارا! شیرین گفتارا! هزارت سپاس به پاس آن دل پاک و جان تابناک نیکی‌شناس. همیشه جام‌آور شادی بادی و ناماور آزادی و پیغام‌آور رادی! تو، مهربان مه! به از همگنان می‌دانی که من همواره از

۱. بختوری: بختیاری.

۲. سخت‌سری: سماجت.

پیوند با مهان و میران، حتی آنان که از هژیران و تیزویرانند، پرهیخته‌ام و هرگز ارج و آب خویش را نریخته‌ام که به خواری، در کنار و شمار سخنوران ناستوده کردار درباری، نام و کام خویش را بشکنم و بر خاک بیفکنم. مرا تا کنون با دل بُردگان زور و زر و سرسپردگان شور و شر کار نبوده است و بر دوشِ دلم، از پیوستگی با آنان، بار نه. لیک سخنان تو سخته و پخته است و راست و روا. نمی توانمشان بیهوده انگاشت و ناشنوده داشت. شاهنامه، به ناچار، می باید به میان ایرانیان راه جوید و در سراسر ایران شهر گسترده آید. این کار نیز، به ناگزیر، زمانی شدنی و انجام پذیر خواهد بود که شاهنامه، این نامه نامی گرامی را که سرگذشت آزادزادان و نیکونهادان و فرخنده‌یادان در آن آورده شده است، به شهریاری بنام و گسترده کام ارمغان داشته باشم. شهریاری توانمند و فراخ‌دست و دوستدار ایران که گامی در راه آبادی و آزادی این سرزمینِ اهورایی و الایی و دانایی و زیبایی برداشته باشد و دانه مهری یا نهالِ امیدی، در دل ایرانیان افشانده و کاشته. در این روزگار، تنها شهریاری که شایانی و نمایانی آن را دارد که شاهنامه بدو ارمغان داشته شود، محمود غزنوی است. او فرمانروایی است که تبار خویش را به شهریاران نامبردار ساسانی، هرمز و خسرو پرویز، می‌رساند و در پی آن است که آیین‌های دیرین را دیگر بار در کار آرد و زنده بدارد و در این روزگار اندوه‌بار، شکوه پار و پیرار را به ایران زمین بازگرداند و آن را در جهان بلندنام و سرافراز. از آن است که می‌کوشد دربار خویش را چنان بهین و برین و زیبا و زرین بیاراید که به دیدن آن، دربار ساسانیان فرایاد آید و دری از شگرفی و شگفتی بر رخ بیننده بگشاید. از همین روی، آن شاه جاهجوی جشنهای کهن را گرامی می‌دارد و برمی‌گزارد: نوروز، جشن مهین میهنی ایرانیان را بزرگ می‌شمارد؛ مهرگان را بر

پای می‌دارد و سده را به جای می‌آرد. آنچنان دادِ ایرانگرایی می‌دهد که در جشن بهمنگان دیگهای گران بر بار می‌نهد. نیز افزون بر این همه، آنچه در رفتار و کردار او نیک بشگون است و همایون و مایهٔ امید و نوید، آن است که او بدان می‌نازد و سر بر می‌افرازد که با ستوده‌ترین سوار سیستان، با رستم دستان، آن شیر نیر دلیر، آن گو پهلُو، نیو بی رنگ و ریو، گرد گردانگیز مردافکن لشکر شکن، تهم توانای سهم‌آفرین، گران‌گرز بافر و برزگزین که هرگز در هیچ نبرد و آوَرْد، آژنگ بر روی و چین در ابروی نمی‌آورده است و هرچه می‌خواسته است می‌کرده است، دلاوری آکنده یال و بی‌همال که هرگز سر بر آستان هیچ ساستار^۱ ستمگار در نمی‌سوده است و جهان در مشت او چون مهره‌ای موم بوده است، همبوم است. محمود را درود است، درودی خوشتر از آوای رود و سرود، اگر او را شهریار سیستان بدانند و زابلی بخوانند. از آن است که یکی از سخنوران دربار وی که او نیز از زابلستان است، سرزمین مردانِ مرد و گردانِ گرد، در ستایش وی گفته است:

شه زاولستانی، محمود غازی، سرگردنکشان هفت کشور.
 به نیزه، کرگدن را بر کند شاخ؛ به زوبین، بشکند سیمرخ را پر. [۳۲]
 هم او، در چامه‌ای دیگر که در لغز آتش سده سروده است و در ستایش سالار غزنه، وی را زاولستانی خوانده است:

یمین دول، میر محمود غازی، امین ملل، شاه زاولستانی. [۳۳]
 راستی را که این سخنور سیستان چیستان چامه را نغز و نازک سروده است و در گرمگویی، گوی از آتش سرشتان در ربوده است:
 یکی گوهری چون گل بوستانی؛

نه زرّ و به دیدار، چون زرّ کانی.

۱. ساستار: مستبد؛ دیکتاتور.

به کوه اندرون، مانده دیرگاهی؛
 به سنگ اندرون، زاده باستانی.
 گهی لعل چون باده ارغوانی؛
 گهی زرد، چون بیرم زعفرانی.
 لطیفی برآمیخته با کثافت؛
 یقینی برابر شده با گمانی.
 نه گاه پسودن، مر او را نمایش؛
 نه گاه گرایش، مر او را گرانی.
 هم او خلق را مایه زورمندی؛
 هم او زنده را مایه زندگانی.
 ازو، قوت فعل برّی و بحری؛
 ازو، حرکت طبع انسی و جانی.
 غم عاشقی ناچشیده؛ ولیکن
 خروشنده چون عاشق، از ناتوانی.
 چو زرّین درختی همه برگ و بارش
 ز گوگرد سرخ و عقیق یمانی.
 چو از کهربا قبه‌ای برکشیده،
 زده بر سرش رایت کاویانی.
 عجب گوهر است این گهر، گربجویی
 مر او را نکو وصف کردن ندانی.
 نشان دو فصل اندرو باز یابی؛
 یکی نوبهاری یکی مهرگانی.
 ز اجزای او، لاله مرغزاری؛
 ز آثار او، نرگس بوستانی.

به عرض شبه، گوهر سرخ یابی،

ازو چون کند با تو بازارگانی.

کناری گهر بر سر تو فشاند

چو مشتی شبه بر سر او فشانی. [۳۴]

روشن رایا! مهر آریا! دل شاد دار و از نگرانی آزاد. من آن پیک را

پذیرایم و به پیشباز او می آیم. بی درنگ، بشتاب و او را بیش چشم به راه

مدار و به نزد منش آر؛ تا بدانم که پیامش چیست و خواست و کامش کدام.

دوست یکدله، خرّم و خندان، فردوسی را و انهاد و روی به راه. اگر

در شمار دربندان می بود و از بند و زندان می رست، تا بدان پایه از بن

دندان شاد و سرمست نمی توانست بود. بامدادان فردا پیک به نزد

فردوسی آمد. در برابر او، نماز برد و به آوازی دلنواز او را گفت:

— بزرگ اوستادا که همواره ات سر سبز و روی سرخ بادا! می نامم

که بخت دمسازم افتاد و مرا به نزد فردوسی فرخ نژاد بهین بنیاد راه نمود

و بار داد. دستور دانا، فضل احمد اسفراینی، مرا به آستان آن بلند آسمان

سخن و سرواد^۱ فرستاده است تا از ژرفای دل و بُن جان، درود و پیام و

ارمغان وی را بدو بسپارم و پیشکش بدارم. باشد که به دیده آید و پسندیده!

پیک سپس نامه دستور ادب پرور و همیانی آکنده از زر را در برابر

فرزانه سخن گستر گذاشت. استاد نامه سر به مهر را برگشاد و به خواندن

آغاز نهاد. وزیر فرخنده ویر نوشته بود:

«اوستادان اوستادا! آزادان آزاد! پس از درود بیکران بر آن سر و

سالار سخن گستران، آفرین خدای بر تو باد، بر تو، ای انگشتری ادب

را، درشت ترین و درخشان ترین نگین! بر تو که فرزند راستین ایرانی و

والا ترین و الایانی. خامه همواره نوان^۲ اکنون چنان خرّم است که دمان و

۲. نوان: نالان.

۱. سرواد: شعر.

دنان، سر از فرمان من درمی‌کشد و پرشور و شرر همچون کبوتر نامه‌بر، در دست من، می‌تپد و به سوی فرزانه فرخنده خوی زباناور پرمی‌کشد. خامه، از نوشتن این نامه، آنچنان دانه گرفته است که از غزنه تا باژ برمی‌خواهد پرید و راه دراز را، از خرّمی، در دمی می‌خواهد بُرید. سوگند به برآرنده آرزوها که آرزویم آن بود که خود به تن خویش، چُست، به باژ راه می‌توانستم جست تا دیده به دیدار آن خورشیدِ سرواد و ناهیدِ سرود روشن بدارم و دل، از شکفتگی و شادابی، رشکِ گلشن؛ اما دریغا که انبوه کارهای ستوه‌آور دیوانی چون کوه، فراروی من، انباشته شده است و افراشته. آنچه از خوب و زشت و کعبه و کنشت می‌خواهم نوشت، تنها یک سخن است: استاد! دست مریزاد! تیغِ زبان آخته‌ای و به کاری بس بزرگ دست یاخته‌ای و با این دست و تیغ، بی‌درنگ و دریغ، دوده دشمنان ایران را برانداخته‌ای. کاخی بلند و ارجمند از سخن جان‌آویز دلپسند که تو پی‌افکنده‌ای و برافراخته‌ای، جاودان بی‌گزند از باد و باران، [۳۵] به کامه دل دوستداران و یاران، بر پای و بر جای خواهد ماند و ایرانیان را، راهنمایی دلگشای و جانفزای شاهنامه، از این پس، آبشخور راستین و نهادین، سرچشمه باورآفرین و بنیادین ایرانیان خواهد بود، در شناخت خویشتن و آگاهی از سود و زیان و دوست و دشمن. من در برابر آن انگشتان خامه‌گیر^۱، نیز آن یاد تیز و دانش‌پذیر، آن فرخنده و فرزانه‌ویر^۲ نماز می‌برم و امید از درگاه دادار کارساز و دانای بنده نواز که آن سخن‌گستر شگرف زباناور، دیر و دراز، در جهان بیاید و با دلی بینا و سرشتی برنا، داستان ایران را بسراید و از بوته این آزمون برافزودن گران و دشوار، پیروزمند و سربلند بدرآید، با تنی توانا و رایبی روشن و روانی شاد. ایدون باد! ای بزرگ

۲. ویر: یاد؛ هوش.

۱. خامه: قلم.

اوستاد! من، به فراخی و گستاخی، با سلطان محمود آنچه را درباره شاهنامه می‌بایستم گفت، گفتم و یاد و نهادش را از تیرگی گفته‌های تباہ رشکبران کینور و تنگ‌چشمانِ بخشم و بدگویانِ ناخجسته‌خوی شسته‌ام و رفته‌ام. آنچنان بدین سخن در پیچیده‌ام که سرانجام بدانچه می‌خواسته‌ام، رسیده‌ام. این سلطان دوستدار ایران است و خویشان را از تیره و تبار شهریاران ساسانی می‌داند و دودمان خویش را به هرمز، پور نوشین روان، می‌رساند که از سوی مادر تُرک‌زاد بود و خاقان‌نژاد. او، تا بدان پایه خود را ایرانی می‌شمارد که اگر او را ایرانی بخوانند و بینگارند، به خشم می‌آید. از آن است که سخنوری چون فرّخی می‌یارد با وی، بدین سان آشکار و بی‌هیچ پروای نهفتن، از تورانیان سخن گفتن:

ز دشمن دوستی ناید، اگرچه دوستی جوید؛

در این معنی، مثل بسیار زد لقمان و جز لقمان.
 ز ایرانی چگونه شاد خواهد بود تورانی،
 پس از چندین بلا کآمد ز ایران بر سر توران؟
 هنوز، از بازجویی، در زمینشان چشمه‌ها یابی

از آن خونها کز ایشان ریخت تیغ رستم دستان. [۳۶]
 نیک آیینا! شگفتی آفرینا! از این بیتها که از چامه‌ای است سروده در ستایش سالار غزنه، آشکارا جانپوری و دامانگستری شاهنامه را، با آنکه هنوز به فرجام نیامده است، می‌توان دید و دریافت. فسون فسانه‌رنگ شاهنامه که نامهٔ مینویِ فرهنگ ایران است تا بدان پایه است که داستانها و بیتهایی از این نامهٔ گرانمایه، زبان در زبان، گشته است و شهرها و بومها را در نوشته است و به گوش چامه‌سرایان غزنین رسیده است، به گونه‌ای که یکی از اینان در چامهٔ خویش از نبردهای دیرباز و هنگامه‌ساز ایران و توران یاد می‌آورد و از شیربها و دلیربهای رستم دستان.

باری! سخن کوتاه کنم و آن فرخنده رای و راه را، از آنچه می‌باید، آگاه. سرانجام من بدان کام یافتم که ارج و ارزش شاهنامه، این نامهٔ مهینِ بهین و شگرفی و والایی سرایندهٔ سروش آیین آن را بر شاه غزنین آشکار بدارم و کار را به سامان و سرانجام آرم. سلطان بر خود پذیرفته است و در برابر درباریان خویش، گفته که هر بیت شاهنامه را به دیناری پاداش خواهد داد، حتی اگر بیت‌های این نامهٔ نامبردار در شمار صد هزار باشد. پس، بادلی استوار و آسوده از بوده و نابوده، شاهنامه را به پایان بر و بیش بر خویش سخت مگیر و اندوه زمانه را مخور و مخر، هر چند نیک می‌دانم که تو آزاده‌ای خرم‌دل و خرسندی؛ نیز اگر نوان و نژندی، از بیم بینوایی نیست؛ از نامردمی و خیره‌خویی و تیره‌رایی است. هر زمان شاهنامه به پایان رسید، آن را بردار و دمان به غزنین آی و آر. پاداش را بستان و برخوردار از بخت پیروز، دل از شادمانی برافروز. بیشم سخنی نماند. ای استاد! ای دریای دری را بستر و بنیاد! همواره تو را باد نهادِ گوهرزای شگفتی فزای، یادِ تیز شورانگیز، نیز دلِ شادِ آباد!

استاد، فرخنده‌روز و شاد از روشن‌روانی و سخندانی فضل احمد اسفراینی و از آزادگی و آزادزادگی و خجسته‌رایی و ایرانگرایی او، پیک را گفت که فردا نامه را پاسخ خواهد داد. سپس او را به مهمانخانه فرستاد تا بیارامد و بیاساید و رنج راه را از تن بزداید و پگاهان دیگر روز، بسیجیده و آماده، راهسپار غزنین آید. فردوسی نامهٔ آن گرانمایهٔ ایران‌دوست را پاسخی ستوده و سزاوار نوشت و گرم و پرشور، دانا دستور فراخ‌اندیش فرخنده‌کردار را، به پاس ارج‌شناخت و مهر و نواخت بسیارش، سپاس گزارد. پس نامه را با پاره‌ای از آن زر که آورده بود، به پیک پیامور داد. آنگاه که پیک گام در راه نهاد، استاد پرشتاب به کار خویش بازگشت. او، بیش از هر زمان، در تب و تاب آن بود که کاری

دراز آهنگ و دیر یاز را که افزون بر دو دهه به دراز کشیده بود، به سامان و سرانجام برساند و شاهنامه را به فرجام.

دو سوگِ سترگ

سالی چند دیگر گذشت. سالیان فرجامین از دهه سوم فراز می آمد و شاهنامه به پایان خویش نزدیک می شد که روز بر سراینده آن تاریک گردید. استاد به میانه دهه هفتم از زندگانی رسیده بود که پور پر شرار و شورش رخت از جهان بر بست و جان پدر را، از دریغ و درد، آزرَد و خست. فردوسی می زارید و سرشک اندوه بر روی می بارید و هوی هوی کُنان و موی مویان، می گفت که فرزند دلبندهش همواره با او درشت بوده است. سرانجام نیز بر وی برآشفته است و پشت کرده است و او را بدرودی بی درود گفته است. به ناگاهان، بار بسته است و پیوند از وی گسسته است تا گیتی و مَغاکِ خاک را فروگذارد و روی به مینوی و جهان فراسوی بیارد. [۳۷]

ماهی چند از آن پیش، نیش و ریشی دیگر دلش را شکسته بود و جانش را خسته. سخنسرای سترگ، در سالیانی از زندگانی که بیش از هر زمان به همدمی همدل نیاز داشت و به همرازی دمساز، بانوی فرخنده خوی خویش را از دست داد و از سوگ و سوز و گُرم و گداز، جوی سرشک از دیدگان گشاد. او، مویان و دریغاگویان، از بهار و نگار خویش یاد می کرد و به درد و داغ، فغان و فریاد برمی آورد که باغ مهربانیش، از دم سرد خزان، فروفسرده است [۳۸] و چراغ زندگانش، از تندباد وزان، فرومرده است. سخنور سوگوار دست دریغ بر روی می مالید و می نالید که آفتابش بیش نمی تابد و به زدودن تیرگیهای اندوه از دل دُژمش نمی شتابد [۳۹]. بی آن یار همدم و بهار خرم، زندگی را

زیبندگی نخواهد بود و او سر جز بر آستانِ مرگ در نخواهد سود. آن زن فرهیخته رایزن فردوسی را یاری غمخوار، همسری جانپروور، نازنینی مهرآیین، همبالینی گرامی و گزین بود که همواره هر فراز و فرود را، در زندگانی، گرم درود می‌گفت و بدان می‌ناخت و سر بر می‌افراخت که در کنار بزرگ‌ترین سخنسرای ایران می‌زید. هرآینه، این بانوی بهینه و مهربان‌مهرینه را، در پیدایی و پدیدآیی شاهنامه، بهره‌ای بنیادین بود. او بود که پیوسته شوی شایسته خوی را به سرودن داستان ایران بر می‌انگیخت و هر زمان دیری و درنگی در کار می‌افتاد، از دامن استاد در می‌آویخت و پیگیر و پایدار، از او در می‌خواست که با دلنواز خویش دمساز گردد و به در پیوستن شاهنامه باز؛ لیک این بهره و کارکرد، کارکرد و بهره آشکار این بانوست. او را، در شاهنامه، بهره و کارکردی نهان نیز هست که آن را بهره نهادین می‌توانیم نامید. ویژگیهای والا، خوی و خیم خجسته، منش و کنش برازنده و بآیین این بانوی ماهروی خورشیدخوی که نمونه‌ای گونه‌ای^۱ از زن ایرانی است، انگیزه‌ای نیرومند شد در نهاد و نهانِ استاد که بهره زنان در شاهنامه چهره‌ای درخشان باشد. زنان، در این دیوان دانایی و داد، همپایه و همتراز مردانند و گهگاه فزونتر و فراتر از آنان نیز.

فرجام شاهنامه، آغاز رستخیز

چندی پس از آن، بزرگ‌ترین رخداد فرهنگی و ادبی ایران روی داد و آنچه ایرانیان آن را بیتاب و ناشکیب چشم می‌داشتند، به انجام رسید. شاهنامه به پایان آمد تا رستخیز آغاز گیرد. با سر آمدن داستان یزدگرد شهریار، واپسین پادشاه ساسانی، شاهنامه، بر کامه دشمنان

۱. گونه‌ای: نوعی؛ تپیک.

فردوسی و ایران، در روز آرد، بیست و پنجمین روز از ماه سپندارمذ از سال چهار صدم فرجام یافت. نامه‌ای شگرف و شاهوار، شاهکاری بزرگ و بی‌مانند و ماندگار که به نام خداوند جان و خرد آغاز گرفته است، با نام جهانداور کردگار به انجام رسید. [۴۰]

در این روز گیتی‌فروز، داستانسرای سروش آیین سخن‌آرای، فردوسی فرخ‌نهاد و فرخنده‌رای، پیروزبخت‌ترین ایرانیان بود و نیرانیان. زیرا کار و کردار باریک و سترگ و دشوار سالیان را به پایان آورده بود. کاری که او در به انجام رسانیدنش کام یافته بود، در شگفتی و شگرفی، کاری مینویی و فراسویی می‌نمود. کاری که آن را تنها برومندترین و بالابلندترین فرزند ایران به انجام می‌توانست رسانید. باری! شاهنامه، به کامگاری و بختیاری، پایان گرفت و باری گران‌تر از دماوند از پشت فردوسی نوان از درد و داغ دل‌بندان برداشته و فرونهاده آمد و بندی ستبرتر و ستوارتر از کمند رستم پهلوان که جان و دلش را فرومی‌فشرد، گسسته و گشاده. استاد روزی چند را به سرودن دیباچه شاهنامه گذرانید و در آن، سخت کوتاه‌گزارشی از چگونگی دست یازیدن و آغازیدنش به در پیوستن این نامه نامی گرامی به دست داد.

چندی گذشت. فردوسی، بر کامه خویش و باروانی خسته و دلی ریش، بر آن سرافتاد که بر پایه آنچه برنهاده شده بود، روی به غزنین بنهد و برنوشته‌ای از شاهنامه را به سلطان محمود بدهد. از آن زمان که او پیک فضل احمد اسفراینی را به نزد خویش پذیرفته بود، زمانه به یکبارگی دیگرگونی یافته بود. خوی و خیم سلطان محمود زیر و زبر شده بود. او که چونان فرمانروایی نیرومند و بزرگ، کار خویش را چون زر کرده^۱ بود و قلمرو خود را درگسترده بود، گوهر و نهاد راستین

۱. کار چون زر کردن: رونق و اعتبار بسیار یافتن.

خویش را آشکار می‌داشت. محمود، به پاس خشنودی و خوشایند خلیفگان بغداد، خیره‌خوی و تیره‌نهاد، تازیگرایی پیشه کرده بود. تاریک‌اندیش و ناخجسته کیش، دل‌چرکین و بکین، خیره‌سر و یکسونگر، خشک‌مغز و تن‌درزن از کارهای نیک و نغز، دستخوش رایبی تیره و اندیشه‌ای تنگ و فروکاسته، با ایران و فرهنگ و تاریخ آن به ستیز برخاسته بود. به فرمان او، بزرگمرد اسفراین، آن دستور دانادل ایراندوست، را به زندان کردند و پس از چندی، در زندان از پای درآوردند. محمود که جز مزدورانِ آزمندِ دل‌دیجور،^۱ جز سالوسان کاسه‌لیس چاپلوس ککش نمی‌ستود و درود نمی‌گفت، آنچنان برآزادگان کین می‌توخت که نوشته‌ها و دفترهایشان را در آتش می‌سوخت و با این هیمة^۲‌های فرزاندگی و فرهنگ، گرمابه‌های ری و غزنین را می‌تافت و در هر جای آزاده‌ای ایرانی می‌یافت از شیعیان و دوستداران خاندان، از دژخیمی و خوی‌ددانه‌درشت، بی‌دریغ و درنگش فرومی‌گشت. او همچنان فرمان داده بود که زبان دیوان را از پارسی به تازی واگردانند و جز به تازی ننویسند و نخوانند. این ترکِ تازی شده که با ترک‌تازی، بر سرزمینی پهناور فرمان می‌راند و خوش می‌داشت که او را دینگستر و «غازی» بنامند، هرآنچه را به فرهنگ و تاریخ ایران باز می‌گشت، خوار می‌شمرد و دشمنانه می‌نگریست. سخنوران ستایشگر در دربار غزنه نیز که پسندشان پسند شاهی بود که می‌ستودندش و خازن‌خارشان تنها خوشایند او، در فرمان و آموزش سخن‌سالار این دربار، عنصری، در این روزگار، تاریخ ایران و داستانهای باستان را دشمن می‌داشتند و آنها را بی‌پایه و مایه می‌انگاشتند و یافه و گزافه. نمونه را، عنصری انگشت کهن محمود را

۱. دیجور: بسیار تاریک.

۲. هیمة: هیزم.

بِه و مِه از رستم می دانست و می سرود:

در بزم، به بختش، بگُشد آتش ادبار؛

در رزم، به نیزه، بکند دیده ضیغم.

از حاتم و رستم نکنم یاد؛ که او را،

انگشت کهن است به از حاتم و رستم. [۴۱]

یا فرّخی شاهنامه را، پیش کردار محمود، بی مقدار می شمرد و می گفت:

نام تو نام همه شاهان بسترد و ببرد؛

شاهنامه، پس از این، هیچ ندارد مقدار. [۴۲]

نیز بر آن بود که شاهنامه خوانان شاهنامه را فرونهاده‌اند و

محمودنامه می خوانند:

همه حدیث ز محمودنامه خواند و بس،

همان که قصه شهنامه خواندی هموار. [۴۳]

در چنین روزگاری تیره و تار بود که رزمنامه سرای نامدار به دربار

غزنین می خواست رفت. او بیتهایی در ستایش محمود سرود و آنها را،

جای جای، به برنوشته‌ای درافزود که برنویسش بونصر وراق برای

پیشکش بدو فراهم آورده بود. ناساز با سروده‌های ستایشگران

یافه‌باف گزافگوی، او در این بیتها میر تندخوی پردازوگیر را که

خویشتن‌رایی جهانباره بود و خودکامه‌ای ستمگاره، پیرانه و هژیرانه،

اندرز می گفت و راه می نمود و او را می فرمود که به شیوه شهریاران

کهن، دادپیشه باشد و فراخ‌اندیشه؛ به داد، جهان را آباد بدارد و دل

مردمان را شاد و از رنج و آزار آزاد؛ بیهوده خون نریزد و از هر آنچه

شاهان شایسته کردار را نمی‌برازد، بپرهیزد. تنها بدین شیوه است که نام

او، چون نام نوشین روان، در جهان روان خواهد شد و کهان و مهان او

را، چونان شهریاری گرامی و گزین، آفرین خواهند خواند و همواره از

وی به مهر و نیکی سخن خواهند راند. به وارونگی، اگر بیداد پیشه کند و از آزار کسان اندیشه نه، در شمار خود کامگان و سیاه‌نامگان خواهد بود و شهریاری شکسته‌نام و ستمگاری گسسته‌کام که مردمان دل از وی برخوانند آشفته و از او، جز به نکوهش و نفرین، سخن نخواهند گفت.

به سوی غزنین

به هر روی، فردوسی با کاروانی که از توس به سوی بومها و شهرهای خاوری ایران روان بود، همراه شد تا پس از پیمودن راهی دراز و دیرباز، به غزنین برسد. پس از هفته‌ها راهی بودن و از شهری به شهری راه پیمودن، سرانجام به شهر فرجامین رسید، به غزنین. در راه و در شهرهایی که در میانه راه کاروان و از توس تا غزنین جای داشتند، هر کس سخنسرای بزرگ را می‌دید، او را نیک‌گرامی می‌داشت در آسایش و آرامش وی می‌کوشید و می‌شتافت و برمی‌جوشید تا در مرز مایه و توان خویش او را از خویشتن خشنود بدارد و با مهربانی در میزبانی، نهال نیکویی در دل وی بکارد. آوازه استاد و فرخنده نام و یاد او، در سراسر ایران زمین، در پیچیده بود و همگان را بر وی تازه‌روی می‌گردانید و مهرافروز و خجسته‌خوی. هر ایرانی رخشان دل پاک‌نهاد که استاد را می‌دید و می‌شناخت، به نزد دیگران می‌شتافت و می‌تاخت و بدان می‌تاخت و سر می‌افراخت که استادان او استاد سخن پارسی را دیده است و با داستانسرای همایون‌رای ایران که هر زمان زبان می‌گشود، جانها را می‌افسود و هرگاه از فرهنگ ایرانی و پیشینه نیاکانی سخن می‌گفت، دلها را می‌شوراند و می‌شکفت، به سخن نشسته است و دمی دل از اندوهان گسسته است. آنگاه او، خرم و خشنود، دیگران را به نزد سالار سخن‌گستران راه می‌نمود تا آنان نیز از بخت دیدار او برخوردار آیند و گنجخانه دل را، با گوهرهای گفتار او، بیاکنند و بیارایند.

دیدار با عنصری و فرّخی و عسجدی

کاروان آنچنان به غزنین نزدیک می‌شد که باروهای این شهر بزرگ و آباد که یکی از کانونهای بنیادین و برافزونی شکوفان زبان و ادب پارسی بود، از دور فرادید می‌آمد؛ نیز کاروانهایی پرشمار که از هر سوی به شهر درمی‌آمدند، همچون جویهایی دراز و خرد که در دریایی بزرگ فرومی‌ریزند، نگاه‌گذریان را به خود درمی‌کشیدند. فردوسی، شکفته‌جان و شادان‌دل از اینکه پس از چندین هفته شتافتن و رنج‌راه برتافتن، سرانجام به فرجام پویۀ پایدار خویش رسیده است، نگاهی به پیرامون افکند. بیشه‌ای خرّم در سویی دید، با درختانی تناور و سایه‌گستر. کاروان در پسینگاهان^۱ روزی گرم و تابستانی به غزنین رسیده بود. خرّمی بیشه و سایه‌دلنواز آن چنان فریفتار و فسونساز بود که استاد بر آن سر افتاد که اندکی در آن بیاساید؛ سپس به شهر درآید. پس نشانی کاروانکده و مهمانسرای را که کاروانیان در آن رخت می‌بایستند افکند، از کاروانسالار پرسید و باروبنه‌اش را در کاروان و انهد و تنها به سوی بیشه شتافت. آنگاه که به بیشه رسید، آواهایی شادمانه را شنید: هیاهویی از خنده و بانگ‌نوش و گفت‌وگوی. بدان سوی رفت و در پس درختی ایستاد. سه تن را با جامه‌های پرندین و زربفت دید که به بزم نشسته‌اند و رهیان و ریدکانی^۲ چند نیز به فرمانبرداری ایستاده‌اند. سه مرد که از جامه و آرایششان آشکار بود که از درباریان و بلندپایگانند، پی‌درپی جام برمی‌گرفتند و مستان‌مستان، بیتهایی سخته و سُتوار و شیرین و شاهوار را بر زبان می‌راندند. فردوسی چندی، بر جای ایستاده و گوش‌گشاده، آن مردان را نگریست و سروده‌هایشان را شنید. سپس شایسته آن دید که پیش برود و با آنان که

۲. ریدک: بنده جوان؛ غلام بچه.

۱. پسینگاهان: عصر.

گویا سخنورانی چیره‌زبان و توانمند بودند، سخن بگویند و از دربار غزنه و چند و چون آن از آنان که از درباریان می‌نمودند، آگاهی بجویند. آنگاه که ناگاهان فردوسی در برابر آن مردان پدیدار شد، آنچنان که گویی در همان دم از زمین بر رُسته است، چندی آنان پیر تیزویرِ باژ را، هاژ و واژ، نگریستند. بزم‌نشینان مردی شکوهمند و بالابلند را در برابر می‌دیدند، در جامه دهگانان خراسانی که دستاری بآیین فروپیچیده بر سر داشت، با شکر آویزی دراز که بر شانه و سینه او فروهشته بود؛ مردی شگرف با چشمانی درخشان و نگاهی ژرف و چهره‌ای دلنشین و مهرافروز و پیشانی هموار و فراخ که سرپای گردآلود بود. هنگامی که مردانِ شگفتزده به خود بازآمدند، نخستین کس که زبان به سخن گشود، سخن پرداز بلخ عنصری بود. او گفت:

— ای مرد که سرپای به گرد اندری و بی‌گمان از راهیانِ درگذری! بگوی که کیستی و چرا به نزد ما آمده‌ای؟ ای بیگانه‌راهی! از ما چه می‌خواهی؟ اگر گرسنه و تشنه‌ای، بیا؛ بر خوان بنشین. رهیان من آماده‌اند که راهیان را پذیرا باشند.

— من شمایان را، ای آزاد مردان! درود می‌گویم و از درگاه دادار، برایتان بهی پایدار و مهبی ماندگار در می‌خواهم و می‌جویم. آری! ماهی چند است که من راهیم. از توس، به آهنگ غزنین، روی به راه نهاده‌ام و در هیچ جای دیری رخت نیفکنده‌ام و بار نگشاده‌ام. اینک خدای را سپاس می‌گزارم که به فرجام راه، راه روان‌فرسای توانکاه، رسیده‌ام و از غزنویان، نخستین کسان شما را دیده‌ام که از مهبین مایگانید و از بلند پایگان و گران‌سایگان. آنچه از شما به همایونی و بشگونی می‌خواهم، تنها راهنمونی است. به غزنین آمده‌ام تا به نزد سلطان محمود باریابم و با او دیدار کنم و پس از این دیدار و بار، بی‌درنگ به

سوی شهر و دیار خویش بشتابم. شمایان، می انگارم که از دربار یانید. پس می توانید مرا، در این کار، راهنمون باشید و یار. من شما را نیکی شناس خواهم بود و سپاسگزار.

مردان بزم، به شنیدن این گفتار، اندکی از جای جستند و پرسشگرانه، نگاههایشان را در یکدیگر پیوستند. نیک ناشکیبای آن بودند که بدانند این بیگانه بار و دیدار جوی، این زباناور ستوده سخن نغزگوی کیست که از شهر یار نامدار، بار می خواهد و دیدار. این بار نیز، آنکه زبان به سخن گشود، عنصری بود:

— ای بیگانه بزرگوار که فرهیخته می نمایی و دانش آموخته! ما را، در یاری و راهگشایی، دریغی نیست. هرآینه، تو را یار خواهیم بود تا به نزد سلطان سترگ ما بار و دیدار یابی؛ لیک نخست می بایدمان دانست که تو کیستی و چرا می خواهی آن سلطان آسمان آستان را ببینی که میران سر بر درگاهش می ساینند و شیران، از بیمش، دندان می خایند و سخنوران چامه‌هایی سخته و شاهوار در ستایشش می سرایند؟

— من فردوسی توسیم، خداوندگار شاهنامه.

این سخن، آذرخش آسا، بر آن مردان فرود آمد و تا ژرفای جانشان را کاوید و شکافت. هر سه، ناخواسته و همزمان، از جای جستند و جوشان و خروشان، دنان و دمان، هنباز و هماواز، فریاد برآوردند: «فردوسی توسی! فردوسی توسی!» استاد که از شور و شگفتی آنان شادمان شده بود، با آرامش و آهستگی بسیار، گفت:

— آری! من فردوسیم، دهگانزاده‌ای آزاده از توس، سراینده شاهنامه که داستان نیاکان ماست، آن پاکان راد نیکونهاد دل تابناک. اکنون که دل از اندیشناکی و نگرانی پرداخته‌اید و مرا شناخته‌اید، بگوئید که شما کیستید. سروده‌هایی را که بر یکدیگر می خواندید، شنیدم و آن‌ها

را نغز و دلپذیر دیدم و پسندیدم. راستی را که بیتهایی اند بلند و دلپسند، خوشایند و ارجمند. می‌انگارم که از سخنوران دربار غزنینید و از مایه‌وران مهینید.

سه مرد که از کوبه‌ای که بر آنان نواخته شده بود اندکی رسته بودند، دیگر بار بر جای خویش نشسته بودند؛ لیک دلشان سخت می‌تپید و جوش خون رگهایشان را می‌کوفت و هنگامه‌ای آرامسوز و جان‌افروز درونشان را می‌آشوفت. عنصری که سخن‌سالار دربار غزنه بود و در هر آنچه به ابدانان و زبان‌وران باز می‌گشت فرمانده و فرمانگزار، می‌دانست که سرودن شاهنامه پایان یافته است و فردوسی به سوی غزنین لگام تافته است و شتافته است. اما به هیچ روی گمان نمی‌برد که او را، به ناگاه و ناآگاه، در گردشگاهی بیرون از غزنین ببیند. بهینه‌گوی بلخ، سرانجام بر شکفتی و شوریدگی خویش چیره آمد و در ذهن آنچه را پیش آمده بود، شیرین و تلخ، سنجید و بررسید و گفت:

— تو را از ما درود باد، ای فردوسی فرخ‌نهاد! گامت، ای سخن‌گستر بنام به غزنین خجسته و دلت از بند غمان رسته! روزگارت بکام و تنت پدرام باد! ایستاده بر جای، مپای. بنشین و بیاسای. جام برگیر و تن و جان را، هر دو ان، از گرد بستر و بزدا ی. من عنصریم، سخن‌سالار دربار غزنین. این دو تن نیز که در کنار من نشسته‌اند و گوش گشاده‌اند و زبان بسته‌اند، دو چامه‌سرای دیگرند شکرین گفتار، در آن دربار: عسجدی و فرخی، آن یک سخن‌گستری از هری^۱ و این یک فرخی از سیستان که بی‌گمان، تو را سرزمینی است ارجمند و بومی بهینه و دلپسند؛ زیرا زادگاه رستم دستان است.

سپس عنصری چندی دم درکشید و اندیشید. او می‌دانست

هماوردی پای در میدان سخن در نهاده است، مرد آویز و گردانگیز، تیز تاز و هنگامه ساز، دلیر و پرداز و گیر که اوی و دیگر مردان ادب به هر پایه نیرومند باشند و گرد، در برابر وی، کاری از پیش نمی توانند برد و به ناچار، میدان را بدو می بایدشان سپرد. سخن سالار غزنه، با آنکه به استواری و آشکاری می دانست که آن مهمان ناخوانده هرآینه فردوسی است، از رشک و تنگ بینی، از خشم و دل چرکینی، بر آن سرافتاد که استاد را در تنگنا بنهد و والایی و شکوهش را از میان ببرد و بر باد بدهد؛ از آن نپرهیزد که ارجش را بشکند و آبش را بریزد. پس سر از گریبان اندیشه برآورد و فردوسی را که در کنار او بر خوان نشسته بود، گفت:

— ای بیگانه! می دانی که ما نخست بار است که تو را می بینیم و با تو می نشینیم. فردوسی سخنوری است نامدار و پرآوازه. هر کس می تواند به غازه^۱ فریب و فسون، روی تازه بدارد. رنگی درآمیزد و نیرنگی برانگیزد و به لاف و گزاف، بگوید که: منم آن داستانسرای نامبردار و آن شاهنامه را خداوندگار. بر ما می بخشایی؛ ما چگونه بدانیم که تو همانی که می نمایی؟ پوزش ما را بپذیر و این شوخ چشمی و خیره رویی را بر ما مگیر. ما ناچاریم که تو را در سخن گستری و زبانآوری بیازماییم، تا به استواری بدانیم و بی گمان و دل آسوده آییم که تو همانی که می گویی و آنچه می پویی، راه دروغ و دغلی و فریفتاری و بدکرداری نیست. پس آنچه را می خواهیم کرد، بر ما ببخشای و بیهوده دل را رنجه مدار و مفرسای و جان را میازار و مگزای. فراخ اندیش و بزرگوار، این آزمون ناگزیر را بپذیر. اگر از بوته این آزمون سربلند و پیروزمند بدر آیی، هرآینه تو را آزمونی خواهد بود برافزون بشگون و همایون. بی گمان، فردوسی بزرگ را، این آزمون ساده دشوار نخواهد بود، هم او را که

۱. غازه: سرخاب.

دانش و ادب را پدر و پروردگار است و فرهنگ و فرزاندگی را نبیره و نواده.

— باک نیست و در این آزمون، هیچ آسیب و آک^۱ نه. بگوییدم که چه می‌باید کرد و در کار آورد؟

عنصری که به دل شاد بود، شادتر از داماد، از آنکه استاد به آسانی در دامی می‌افتاد که او در برابرش درمی‌گسترده، گفت:

— هر کدام از ما سه تن لختی از چارانه‌ای را خواهیم سرود و تو چهارمین لخت را که لختِ برین و گوهرینِ هر چارانه است و لخت بهینه و بهارانه آن.

آنگاه خود نخستین لخت را سرود:

چون عارض تو ماه نباشد روشن؛

او آگاهانه چارانه را با پیاوندی^۲ تنگ سروده بود که سراینده را سخت در بند می‌افکند. سخن سالار خام‌اندیش که از رشک و کین تا ردهٔ کانایی گاوری^۳ فرود آمده بود، می‌انگاشت که فردوسی را، با این نیرنگ و ترفند، ناپروا و پرده‌در، از میدان بدر خواهد کرد و او را، در برابر زبان‌وران غزنوی، به زانو در خواهد آورد. او بر این باور بود که فردوسی، بی‌چند و چون، در آن آزمون ناکام و شکسته‌نام خواهد شد؛ زیرا پیاوند چارانه را به گونه‌ای برگزیده بود که هنری باشد و پایهٔ پیاوند در آن بر «شن» نهاده نه تنها بر «ن». از این روی، به استواری، می‌اندیشید که در زبان پارسی تنها سه واژه با ساختاری چنین می‌توان یافت: روشن، گلشن، جوشن. پس، باورمند و نیشخند بر لب، لخت نخستین را بر زبان راند و با نمونشهای^۴ چشم و ابرو، به گونه‌ای نغز و نهان، دو

۱. آک: عیب.

۲. پیاوند: قافیه.

۳. گاوری: کانا؛ کودن.

۴. نمونش: اشارت.

یار خاموش و بهوش خویش را پیام داد که دو لخت دیگر چارانه را با آن پیاوند هنری سه گانه که در پارسی چهارمینی نمی توانست داشت، بسرایند. لخت دوم را عسجدی بدین سان سرود:

مانند رخت گل نبود در گلشن؛

عنصری، خرّم و خندان و خشنود، فرّخی را فرمود که لخت سومین را بسراید؛ لختی که در چشم او لخت فرجامین بود و با سروده شدن آن، چارانه به ناچار سه لختی می ماند و به پایان نمی توانست رسید. آنچه فرّخی سرود، چنین بود:

مزگانّت همی گذر کند از جوشن؛

سه سخنور که سه لخت را سروده بودند و سخت بدان باور داشتند که لختی چهارمین در کار نخواهد بود و هیچ سخنور نمی تواندش سرود، دل از شادمانی افروختند و خرّمروز و پیروزبخت، چشم به فردوسی دوختند. وه از آنچه رخ داد! شگرفا و شگفتا از آن کار که در پی، افتاد! استاد، بی درنگ، چهارمین لخت را سرود و چارانه را به شیواترین شیوه، به فرجام آورد، با پیاوندی که در گمان پریان نیز نمی توانست گنجید:

مانند سنان گیو، در جنگ پَشَن. [۴۴]

سه سخنور، آنچنان که گویی آذرخش بر آنان فرود آمده است، بر جای فروفسردند و به دست و پای، فرومردند. فریب و فسونشان، در آزمون، نقش بر آب شد و باور بی چند و چونشان به چیرگی بر فردوسی، به یکبارگی، سراب. آنچه رشته بودند یکسره پنبه گردید و آدینه شان شنبه. به ناچار، در شکسته و خوار، داستانسرای نامبردار را ستودند و گرامی داشتند و گفتند که سرودن لخت چهارمین چارانه با آن پیاوند تنگ کاری شاهوار و ورجاوند و بی ماند بوده است و به نیرنگ رنگ آمیزانِ تر دستِ پر تر فند می مانسته است.

اندک اندک، شامگاهان فراز می‌آمد. بزم‌نشینان از جای برخاستند و کار رفتن به شهر را آراستند. آنگاه که به غزنین درآمدند، عنصری پای فشرده که فردوسی در سرای او رخت درافکند. فرزانه توس فراخوان او را پذیرفت و به کاروانگاه رفت و آسود و چشم به راه بار یافتن به نزد محمود ماند. هرچند استاد در کاروانگاه کاشانه جسته بود، تا از هنگامه و هیاهوی بدور ماند، آنگاه که آوازه در شهر افتاد که رزمنامه سرای بزرگ راه به غزنین آورده است و در فلان کاروانگاه خانه کرده است، گروه گروه دستداران ایران از هر سوی روی بدان کاروانگاه نهادند تا مگر سخنور سترگ را دمی بتواند دید و به گفت و شنید با او گذرانید. هنگامه‌ای در کاروانگاه بر پای شد. دستداران فردوسی بر وی می‌جوشیدند و می‌کوشیدند که راهی به نزد او بگشایند و از بخت دیدارش برخوردار آیند. ای شگفت! جوش و خروش غزنییان آنچنان بالا گرفت که خداوند کاروانگاه ناگزیر گردید که کسانی را برگمارد تا دیداریان پر شور و شرار را، یک‌به‌یک، به نزد فردوسی بفرستند؛ زیرا استاد خود نمی‌خواست که کسی را برنجاند و از نزد خویش، به درشتی و دژمی، براند. گهگاه عنصری و فرّخی و عسجدی و دیگر سخنوران غزنین به نزد وی می‌آمدند. می‌گفتند و می‌شنفتند و به ناچار، خشم و کینشان را بر فرزند برومند ایران فرومی‌نهفتند.

در بارگاه محمود

چندین روز بدین‌گونه گذشت و فردوسی ناشکیبا و بیتاب گشت. او می‌خواست هرچه زودتر کار دیدار با محمود را به فرجام آرد و با کاروانی یار شود و به سوی باژ راه سپارد و دیده به دیدار دخترش که تنها پاره جگرش بود و فرزند دل‌بند مهرپرورش، روشن بدارد.

سرانجام، آن روز فراز آمد؛ روزی که زباناور توس، آن خراسانِ سخن را درخشانتترین آفتاب، ناشکیب و بیتاب، فراز آمدنش را چشم می داشت. آن روز کاروانگاه آرام بود و بکام کاروانیانِ مهمان. هر زمان که سخنورانِ درباری به دیدار فردوسی می آمدند، پیش پویان^۱ دورباش گوی مردمان را می پراکنند و می راندند و از آمدن به کاروانگاه باز می داشتند. آن روز نیز عنصری بدان جای آمده بود تا پیر هژیر سخن آرای، فرزانه شگفتی نمای فرخنده رای، فردوسی فرمند را، آن جهان را بزرگ ترین رزنامه سرای، به نزد محمود ببرد.

چنین بود که استاد را گذار به دربار محمود افتاد. او، در گوشه ای از تالار بار، در دریایی از اندیشه های دور و دراز و پایدار، به ژرفی فرو رفته بود. هفت دهه زندگانی او، بر پایه دیده ها و شنیده هایش، نمابه نما از برابر چشمش می گذشت و شتاب و درنگ و شیرینی و شرنگِ آن، شیب و فراز و گداز و نوازش، بیشی و کمی و خرّمی و دژمی آن، سوگ و سور و شادی و شورش، خجستگی ها و گجستگی های آن، همچون نواری پایدار از نماها و نگاره ها در یاد او گشوده می آمد و آنچه او، در سالیان زندگی، آزموده بود دیگر بار آزموده. این دیده های درونی بر چهره وی به نمود می آمد و پدیدار می شد. اندوهان و دلتنگی هایش آن را درهم می فشرد و شادیها و شنگی ها چین و آژنگ را از آن می زدود و می سترد. به ناگاه، غریو سالار بار، سخنور گمگشته در رخدادهای روزگار را از آن دریای ژرف بدر آورد. سالار بار بانگ بر می کشید که سلطان به تالار بار در می آید. فردوسی، دلخسته و آزرده از آنکه آرامشش را به ناگاهان آشفته بودند، نگاهی به شادروان بارگاه افکند و محمود را دید، سراپای فروپوشیده در دیباهای زربفت زیبا و زرو

۱. پیش پوی: فراشی که پیشاپیش بزرگان می رفت و دورباش می زد.

زیور و گوهر که به تالار گام‌درمی‌نهد؛ بر زمین می‌نازد و سر از آسمان برمی‌افرازد. او مردی را می‌دید، فریفته و شیفته بر خویشتن که خدای رابنده نبود و از هیچ کار و کردار خویش شرم‌منده نه. اندیشید که مردانی چون محمود که با تلاش و رنج به اورنگ و گنج می‌رسند، آیا هرگز از آنچه آنان را فریفته است و بر خویشتن شیفته است، در گمان می‌افتند؟ آیا هرگز در دمه‌های تنهایی، با خود می‌گفتند که گیتی‌سرای است سپنج و دو در، با باشندگانی همواره در گذار و گذر؛ کاروانگاهی است پر آی و رو که دم‌به‌دم و نوبه‌نو، کسانی بدان درمی‌آیند و کسانی از آن بدر می‌روند: شاه و گدا، کدبانو و کدخدا، افراسیاب و زو، گاؤدل و گو. چون است که این فریفتگان، کانا و کودن، برمنش و برتن، چنان بر خویشتن می‌تنند که دل از جهان بر نمی‌کنند، آنچنان که گویی جاودانه در آن رخت می‌افکنند. آنانند که مینو را به گیتی، ماندگار را به ناپایدار می‌فروشنند و پرتلاش و نستوه، می‌کوشند که سر به ستم و بیداد بسپزند و به بهای سیاه‌نامگی و تباه‌کامگی، با تنگ‌بینی، اورنگ‌نشینی را فرادست آورند و بخرند. راستی را که این کسان زیانکارترین بازارگانانند که دینارگان می‌دهند و پشیز می‌ستانند؛ می‌پندارند که به آسمان رسیده‌اند؛ لیک بر آستانند.

این اندیشه‌ها چون تیشه جان استاد را می‌تراشید و پشیمانی بر دلش چنگ درمی‌زد و آن را می‌خراشید؛ پشیمانی از آنکه چرا به غزنین آمده است تا نامه‌ای نازآفرین و نازنین چون شاهنامه را به تیره‌دلی سبکسار و بندگسلی بدکردار چون محمود پیشکش بدارد و بسپارد؛ لیک، دیگر، کار از کار گذشته بود و آب از سر. آن پتیاره را بیش چاره‌ای نمانده بود؛ دیوی ستنه^۱ و ستم‌گاره او را بدان دام رانده بود و کشانده تا

۱. ستنه: بسیار زشت.

مگر نام او را پست و خوار بگرداند و وی را، نزد خویشتن، سرافکنده و شرمسار. در این هنگام، عنصری به سوی او آمد و سالار بار بانگ برکشید: «فردوسی توسی!» استاد به ناچار، بادل‌تیره و ناشاد، به سوی تخت شتافت، نالان از بخت خویش. آنگاه که به نزدیک تخت رسید، محمود را درود گفت و به آیین، ستود. محمود، آن ناسره مرد، سرد آفرین استاد را پاسخ داد. فردوسی، در آن هنگام، در برابر آن خویشتن‌رای خود کام در بدی و بیداد پیشتاز و پیشگام، مرد نام بود؛ نه مردی چون دیگر مردان. او نماد بود، نماد. تاریخ و فرهنگ ایرانی. پیشینه شگرف و شکوهمند نیاکانی، به یکبارگی، در او پیکر پذیرفته بود و به نمود آمده بود. او، آن اوستادان اوستاد، آن آزادان آزاد، ایران بود، ایران جاودان در یاد که در برابر محمود می‌ایستاد، نازان و سرافرازان، با سری افراخته، چشمانی شرربار، نگاهی خشم‌آلود، شکوهمند و بلند چون الوند و دماوند، خروشان و تند به سان اروند و هیرمند. او آنجا بود تا چون شرزه شیر بغرد و پرده‌های پندار را از هم فرودرد؛ تا تندرآسا بخروشد و روباهانی را که لاف شیری و میری می‌زدند، از خواب خرگوشی بدرکشد. او سروش سخن بود و زبان پرتوان ایران که بیشه شیران است و سرزمین دلیران و پروردگاه نیوان و نیران. محمود که به ادب‌پروری آوازه‌ای بلند یافته بود و پاداشهای کلان و دهشهای هنگفتش به سخنوران زبانزد همگان شده بود، دل بر سالار سترگ سخن‌گستران گران می‌داشت و شاهنامه را که شاه نامه‌هاست، خوار می‌شمرد و بی‌ارج و ارزش می‌انگاشت. زیرا سخنورانی ستایشگر و آرزومند سیم و زر که او را در میان می‌گرفتند و گزافه‌گویانی بیهوده‌پوی و ناستوده‌خوی بودند، جان‌آسان‌پذیر آن سلطان کم‌اندیش‌کنندویر را بر آن پیر هژیر تیره و تباه کرده بودند و

خیره و دژآگاه^۱. آنان هر زمان می توانستند و زمان می یافتند، بدان می شتافتند که در آن شاه خودپسند بدمند که: «فردوسی با وی همراهی و هماندیش نیست و بر کیش شیعی است. سربلند و دلشاد از دوستی خاندان است و دشمن خلیفگان بغداد که آنان را تیره دلانی بدبنیاد و بیگانه با داد می داند و می خواند.» آنان محمود را می گفتند که: «سخنسرای توس آنچنان گستاخ و سینه فراخ است و در گفتار، گرم و بی آرم و در خوی و خیم، ناباک و بی بیم که بدان یارسته است که او را راه بنماید و اندرز بگوید، سلطانی را که داناترین و بینادل ترین مردمان است و بزرگ ترین و نامدارترین پادشاه زمان. آن رزمنامه سرای سخن گستر ناپروایی است پرده در که پادشاهان کهن ایران را در شاهنامه برتر از وی دانسته است، کسی که بر شاهان شاه است و گاهش نهاده بر تاج ماه. از دیگر سوی، شاهنامه که آن مایه های وهوی برانگیخته است جز فسانه های درآمیخته و مگر دروغهایی درهم بافته و بارنجی بیهوده در یکدگر تافته نیست. آنچه راست است و بی فزود و کاست و به جان می بایدش جست و خواست، چامه ها و نامه هایی است که در گزارش کردارهای نمایان و شگفتی آور محمودی سروده و نوشته آمده است. روزگار شاهنامه که بی سودنامه است، سپری شده است و از این پس، مرد دانشی و هنری محمودنامه می باید خواند. نیز سخنی دیگر شگفتی انگیز آن است که شاهنامه نامه ستایش رستم است و فردوسی در آن پهلوانیهای این دلاور افسانه ای را، به فراخی و با آب و تاب، سروده است و باز نموده است و دری از فسون و فریب برخواننده و شنونده ناآگاه و گمکرده راه گشوده است. در لشکر سلطان دادآور دینگستر، هزاران جنگاور دلاورتر از رستم هست. چرا می باید اینان را

۱. دژآگاه: خشمگین؛ دل چرکین.

که راستین اند، فرونهاد و هوش و یاد به پهلوانی سپرد و داد که بدروغ است و بی فرّ و فروغ؟ نیز آنچه بیش جان را می پریشد و دل را ریش می دارد و بیگانه و خویش را می آزارد و بر سراینده شاهنامه به خشم می آرد، آن است که او در این نامه بی مایه فروپایه دروغین، بدان می یارد و می یازد که شوخ چشم و پرکین و خشم، به تیره و تبار شهریار و الانژاد و بزرگوار بتازد. او همواره، در شاهنامه، تورانیان و ترکان را خوار می دارد و فروتر از ایرانیان می شمارد. در آن، تورانیان بیدادگرند و تباّه کردار و خونریز و ایرانیان دادگسترند و پسندیده کار و به پروا و پرهیز. آنان اهریمنی اند و اینان اهورایی. آنان پیوسته در دشمنی و ریمنی اند و اینان همواره در پارسایی و مهرآرایی. آنان تیزتازند و کین توز؛ اینان جان افرازند و دلا فروز. ایران بوم و بر پاک و خجسته روشنایی و پیروزی است؛ توران کشور آکناک^۱ و گجسته تاریکی و تیره روزی. ایران بوم بنام آگاهان شرزه خوی است و توران تیره کنام روباهان هرزه پوی. ایران گلشن راستی و روشنی است و توران گلخن کاستی و کودنی. ایران بهشت است و توران دوزخ؛ آن بر چهر جهان خال است و این آژخ. سلطانا! در کالبد گیتی جانا! خانان! از این گفته ها که به شنید آمد و این نهفته ها که پدید، هرآینه، فردوسی و شاهنامه اش غزنویان را شرنگی است جانگزای و فرمانروایی آنان را بیخ و بن فرسای. او ایرانیان را، با شاهنامه اش، بر ما بر خواهد انگیخت و در جاممان زهر در خواهد آمیخت و ارج و آب رویمان را خواهد ریخت. آنچه آوازه رادی و دهش سلطان را می شاید، آن است که او را به نزد خویش بخواند؛ لیک، به ناکامی و شکسته نامی، به خواری و خاکساری، از درگاه براند، تا سر خویش گیرد و راه باز در پیش و بیش،

۱. آکناک: معیوب؛ عیناک.

در غزنین، کارافزای و رنج‌آفرین نباشد و هنگامه‌گرای و شور و شورش‌گزین.»

اندیشه محمود را این گونه بدآموزیهای کین‌توزانه بر فردوسی و شاهنامه تیره و تباه گردانیده بود و دلش را سخت و سیاه. از این روی، بس سرگران و سرد با آن بزرگمرد ادب و فرهنگ ایران سخن گفت و آنگاه که فردوسی بیتهایی بلند و ارجمند، شورانگیز و شررخیز، سخته و پخته، شاهوار و استوار از شاهنامه را با آوایی گرم و گیرادر ستایش رستم برخواند، روی درهم کشید و درشت و دژم، او را گفت:

— ای مرد توسی! شاهنامه خود هیچ نیست مگر سخن از رستم؛ و در سپاه من، هزار دلاور چون رستم هست و هم، در نیرو و زور بازو، فزونتر و فراتر از او. آیا تو برآنی که چنین نیست؟

فردوسی نگاهی خشم‌آلود و شرر بار بر محمود افکند و بی‌هیچ درنگ و دودلی، بی‌هیچ بیم و باک، به یلگی^۱ و یلی، به آواز بلند گفت:

— زندگانی خداوند دراز باد و تنش پدرام و بی‌گزند و روزگارش بکام و دمساز! من نمی‌دانم که در سپاه او، چند چون رستم هست؛ لیک این را به استواری می‌دانم و بی‌گمانم که جهان‌آفرین، خویش را^۲، هیچ بنده چون رستم نیافریده است و نخواهد آفرید.

آن رستم سخن، مردافکن و دشمن‌شکن، این پاسخ درشت را چون مشت بر روی محمود کوفت و از این کوبه، هوش و خردش را آشوفت. سپس، تیز و تفت، از بارگاه بیرون رفت. محمود، از این کوبه نابیوسان و چشم‌ناداشته و ناانگاشته که به ناگاه بر او فرود آمده بود، چندی در شگفت ماند و خموش. چون به خود باز آمد و به هوش، به کردار آشفته‌گان آسیمه، خروشید و بانگ برکشید:

۲. خویش را: برای خویش.

۱. یلگی: آزادگی؛ رهایی.

— این مردک مرا، به گونه‌ای نغزو نهان، در برابر کهان و مهان،
 دروغزن خواند. ریش این نیش را جز خون این مرد گستاخ درهم،
 مرهم نیست.

دستور دل کور محمود نیز، هماواز و دمساز با او، گفت:

— آری! می باید کشت. [۴۵]

عنصری و فرّخی و دیگر چاپلوسان سالوس نیز، دل چرکین از
 کین و تیزپشک^۱ از رشک، بانگ برآوردند:

— آری! می باید کشت. کيفر این خیره سر پرده در مگر مرگ

نمی تواند بود. می بایدش یافت و بی درنگ، به کشتش شتافت.

لیک استاد که به روشنی می دانست که اگر بماند، بند از بندش
 خواهند گسیخت و خونس را خواهند ریخت، بی هیچ درنگ و دمزد،
 به سرای دوستی راه و پناه جست که چند بار در کاروانگاه به دیدار او
 آمده بود و نیک با وی یار بود و فردوسی را دل بر مهربانی و یکدلگیش
 استوار. این دوست، چون آنچه را رخ داده بود شنود، گرم و پرشور او
 را، به پاس کردار پهلوانانه و رستمانه‌اش ستود. او تنها کسی بود که
 یارسته بود چنان تیز و ستیزانگیز، با محمود، آن آتشین خوی
 بهانه جوی، آن خونریز بی پرهیز، سخن بگوید. سپس، با آوایی استوار،
 فردوسی را گفت:

— دل آسوده دار. مرا یاری است عیار، به نام مهرآسفن‌دیار. او

سردسته عیاران غزنین است و مردی است پاکدل و آزادگانی چون تو را
 از بُن جان دوستدار. من با او سخن خواهم گفت و هیچ سخنی را از وی
 نخواهم نهفت. کمترین گمانیم نیست که او تو را، ای مرد بی همانند
 نازنین! از غزنین بدر خواهد برد و از ستم محمود و محمودیان خواهد

۱. پشک: دندان نیش.

رهانید. مهرا سفندیار مردی است چالاک و بیباک که شیب و فراز و بلندی و مَغاک^۱ در چشمش یکسان است. این عیار هرچه بخواهد، می‌تواند کرد. چون سار، از هر شاخ می‌تواند پرید و چون مار، در هر سوراخ می‌تواند خزید. به کردار یاد، به هر سوی می‌تواند رفت و به آیین باد، به هر برزن و کوی. هر بند را، به ترفند، می‌تواند گشود و هر چیز را، از هر جای، می‌تواند ربود. این رهبر رندان، از هر زندان، به آسانی می‌تواند رست و هیچ بند و کلیدان^۲ راه را بر او نمی‌تواند بست. بر هر بارو، نشان کمند او را می‌توان دید و در هر سو، بر خاک، نقش زمین^۳ کند^۴ او را. اوست که هر راهِ نبیره^۴ را می‌شناسد و می‌سپرد و چالاک و چُست، چون رشته از مهره، از هر رخنه و روزن، بی‌گزند و درست، می‌گذرد. در شبروی و عیاری، هم‌وردیش نیست و از هیچ آسیب و آزار، رنج و دردیش نه. اوست که تو را از این تنگنا می‌تواند رهاند و به جایی امن و آسوده، می‌تواند رساند. چندی بشکيب تا مَش بیابم و بیارم.

به سوی هری

روزی چند سپری شد. روزبانان و گزمگان محمود هر برزن و کوی غزنین را در جست‌وجوی آن روشن‌رای گلشن‌خوی درنوشتند و وارسیدند و کمترین نمود و نشانی از او نیافتند و ندیدند. نخستین جایی که از فراز تا فرود جسته آمد، کاروانگاه بود که استاد از آن رخت بر بسته بود. در گیراگیر این جست و جوی، روزی آن نیکمرد فرخنده‌خوی که فردوسی را در خانه خویش راه و پناه داده بود، همراه با مردی بلندبالا و خشک‌تن و لاغر، فراز آمد و گفت:

۱. مَغاک: گودال؛ پرتگاه.

۲. کلیدان: قفل و بند.

۳. زمین‌کند: نقب.

۴. راه نبیره: بیراهه؛ راه مخفی.

— اوستادان اوستادا! این مرد مهراسفندیار است، آن عیاران عیار. او دامن در نوشته است و آماده گشته است که تو را، به هر جای که خوش می افتد و در پسند توست، ببرد، تن آسان و بی گزند. اینک من شما دو تن را که هر یک در کار خویش استادید و بی همانند، وامی گذارم تا هر آنچه را می باید، با یکدیگر بگویید و بهترین راه و چاره را، در برو رفت از این تنگنا و دشواری بجوید.

آنگاه که میزبانِ مهربان دو مرد را تنها نهاد: یکی پیر و آهسته و خردور، دیگری جوان و پرشور و شتاب و تیزسر، مهراسفندیار، فردوسی را گفت:

— ای استاد بزرگوار! مرا مایه نازش و سرافرازی است که در فرمان شما باشم و خاک در چشم دشمنانتان فروپاشم. من شما را چون پدر گرامی می دارم و از هر آن کس که بیازاردتان و خوار بشمارد، دلخسته و بیزارم. زیرا شما رنجی بسیار را بر تافته اید و آزموده اید و سرگذشت نیاکان پاک ما را سروده اید و باز نموده اید. رنجی گران که به گنجی گران انجامیده است؛ گنجی بهینه و بهایی، بهایی ترین گنجی که ایران تا کنون داشته است. گنجی یگانه و جاودانه که رهایی ایرانیان از بند بیداد و خیزش فرهنگی و خویشتن شناسیشان باز بسته و پیوسته بدان است. دشمن ترین و ریمن ترین کسان، در چشم من، دشمنان شمایند؛ هم آنان که دشمنان ایرانند. من از عیارانم و دشمن ستمگاران که اهریمن را یارانند. آری! هر کس با ایران دشمن است، یار غمگسار اهریمن است. من عیارم و از تیره و تبار پور آذرک [۴۶] که بر کاخ بیداد، با تراک و ترک، شکاف افکند و بر تن خلیفگان بغداد که نافشان را با ستم و سیاهی بریده اند، آن پیمان شکنان ناسپاس، هراس ناشناس، لرزه. آنان، از بیم پور آذرک، لرزان تن می ماندند و دل بر دو نیم. او بود، آن پور

آتش نهاد و فرخنده یادِ آذرک که روزگار را بر هارونِ رشید، تیره و تار گردانید و او را از زندگانی ستوهیده و بیزار. من از تبار پور آذرکم و از تیره شیرزادِ نیو نیر، [۴۵] آن رویگرزادهٔ آزاده. این دو زادمردِ راد، در سیستان، بر بیداد شوریدند و بر خلیفگان بغداد بیرون آمدند و تاریخ می‌داند و گواه است که چون آمدند. من اگر بر راه آن پدران فرخنده‌فر نروم، آنان را فرزندی راستین نخواهم بود و این نافرندی را که آنان را مایهٔ ناخشنودی و دل‌نژندی است، بر خویشان نخواهم بخشود. من آماده‌ام و ایستاده به فرمان شما که همهٔ ایرانیان را پدرید، پدری فرزانه‌سر و فروزان‌فر. نامم مهراسفندیار نیست، اگر شما را یار نباشم و همواره ایستاده و آمادهٔ کار، در کنار.

— ای عیار خجسته کردار! ای مهراسفندیار! تو نیز مرا به جای فرزندی، فرزندی فرمند و دل‌بند. زیرا، در خوی و خیم و منش و کنش، از آزادگانی و از آزادزادگان. یزدان دادار را، از بُنِ جان و دندان، سپاس می‌گزارم که ایرانیانی خجسته‌خیم و دل‌زدوده از رنگ و زنگ و ریمنی و ریم^۱ مرا، به نابی و پاکی، دوست می‌دارند و همچون پدری مهرافروز و پندآموز، گرامی می‌شمارند. شادان و نازانم که اگر رنج سی سالهٔ من گرهی از کار فروبسته‌ام نگشاده است، مرا خداوندگاری بر دل‌های پاک و تابناک داده است؛ دل‌هایی به تابناکی و پاکی دل تو، ای عیار چربدست چالاک. آنچه تو بر جای^۲ من می‌توانی کرد، آن است که مرا از غزنین که در هر گوشهٔ آن، دشمنی پُر کنیم در کمین است، پوشیده و در نهان از چشم پنهان‌پژوهان و کارآگهان، بیرون ببری و به چابکی و چاره‌گری، به هری برسانی. مرا، در این شهر، دوستی هست مهرآرای و پاکیزه‌رای، یکدله و بی‌گله. آنگاه که از ستم سلطان غزنوی برهم و بدور مانم، این

۲. بر جای: در حق؛ نسبت به.

۱. ریم: چرک.

دوست هروی مرا به شایستگی یار خواهد بود و کارم را به سامان خواهد آورد و آنچه را می باید، خواهد کرد.

مهراسفندیار، پس از شنیدن این سخنان، گفت که آن کار کاری است باریک اما نه چندان دشوار و هر زمان استاد بخواهد، بدان دست خواهند یازید و خواهند آغازید. سپس بر نهادند که شبانگاهان همان روز، غزنین را به آهنگ رفتن به هری، وانهند. آنگاه که روز سپری شد و شب فراز آمد و از نیمه گذشت، مهراسفندیار و داستانسرای نامبردار میزبان مهرافروز مهماننواز را بدرود گفتند و در دل تیرگی، از کاشانه او بدر آمدند و از چند کوزه گذشتند تا به دری رسیدند. مهراسفندیار، خنجری را که بر میان بسته بود، آخت و با دسته آن کوبه‌ای چند بر در نواخت و با این کوبه‌ها، پیام آشنایی داد. کسی در را گشاد و آنان به درون رفتند. آن خانه یکی از نهانگاههای عیاران غزنین بود. مهراسفندیار، با سخنانی سخت کوتاه، یاران را از آنچه رفته بود آگاه کرد. آنگاه پنج تن از آنان را برگزید و در گوشه‌ای از سرای، دری نهفته را که به آسانی فرادید نمی آمد، گشاد. در پرتو لرزان فانوسی که مهراسفندیار در دست داشت، راهی نهان و نبیره پدیدار شد. راهیان که هفت تن بودند، دیگر یاران را بدرود گفتند و گام در راه زیرزمینی نهادند. چندی در آن راه تنگ پیچاپیچ پیش رفتند. سرانجام، به فرجام راه رسیدند و به پلکانی نه چندان بلند و به دریچه‌ای بر فراز آن. مهراسفندیار دریچه را گشود. فروغی تند و ناگهانی که از دریچه به درون تافت، دمی چند توان دیدن را از چشمان راهیان ربود و زدود. مهراسفندیار از یاران خواست که در آن جای که بودند، بمانند. سپس خود، به نرمی و چالاکی دود، از دریچه بیرون رفت و زود، آوایی بم از دهان برآورد. سه تن از یاران بیرون رفتند و در پی آنان، فردوسی و دو تن دیگر. آن راه نبیره، در جایی

بیرون از شهر و در گوشه‌ای پوشیده و بدور از دیدرس از بیشه‌ای که آزمونگاه فردوسی بود، به رویه زمین می‌رسید. خورشید بر می‌دمید که یاران از راه زیرزمینی گام به بیرون نهادند و بر آفتاب افتادند^۱. عیاری دیگر با هفت اسب ساخته و آماده در بیشه چشم به راه آنان بود. هفت یار بر اسبان برنشستند و این عیار را که به غزنین بازمی‌گشت، بدرود گفتند. آنان را راهی دراز و دشوار در پیش بود. از آن روی که به روزبانان و گماشتگان محمود باز نخورند، از راههای شناخته کاروانرو می‌پرهیختند؛ افزون بر آن، در نزدیکی‌های غزنین، روزها می‌آسودند و شبها راه می‌پیمودند. مهراسفندیار که در کار خویش نیک استاد بود، راهیان را به بهترین شیوه راه می‌نمود و به گونه‌ای پوشیده و نهفته، فرسنگ فرسنگ به سوی هری می‌برد. حتی گاه، از پروای بسیارش در پوشیده‌پویی، نشان پایها را نیز می‌سترده. فردوسی که پیری و پرسالی او را از آن بازمی‌داشت که همپای و همدوش جوانان عیار بتازد و بپوید، هنگامی که چالاکی و چابکدستی مهراسفندیار را می‌دید، می‌اندیشید که آنچه میزبان غزنه‌ایش، به شیوه‌ای شوخ و شیرین درباره‌ی وی می‌گفت، جامه‌ای بود که بر بالای او چُست می‌آمد و درست. پنج عیار دیگر، در فرمان مهراسفندیار، کارهای بایسته را به انجام می‌رسانیدند: یکی دیده‌ور بود و همواره بیدار و هوشیار، پاس می‌داد. دیگری خوان و خوراک را می‌گسترد و فراهم می‌آورد. سومین آنچه را دومین یار نیاز داشت، از شهرها و دهکده‌های میانه راه می‌خرید. چهارمین اسبان را تیمار می‌کرد و پنجمین عیار خویشتن را فرخ‌روز و بختیار می‌شمرد که چاکر و رهی فردوسی بزرگ می‌تواند بود و از وی فرمان می‌تواند برد. هفت مرد، پایدار و پیگیر، راه می‌پیمودند و هرگز در هیچ شهر و

۱. بر آفتاب افتادن: پدیدار و آشکار شدن.

آبادی رخت نمی افکندند و نمی آسودند. شبان روزانی بسیار در راه بودند تا سرانجام، پس از دیری آوارگی و دربه‌دری، در شامگاهان یکی از روزها، به هری رسیدند. هرات شهری بزرگ و آباد بود و دیوار و بارویی سخت ستبر و ستوار داشت، با سی گام پهنا [۴۸]. هفت مرد، با کاروانی بزرگ که از سیستان می آمد، همراه شدند و از دروازه پیروزآباد، [۴۹] یکی از چهار دروازه شهر، بدان درآمدند؛ زیرا می خواستند در انبوهی مردمان گم‌گردند و فرادید نیابند؛ مبادا یکی از گماردگان و کارگزاران محمود فردوسی را ببیند و رازی که تا آن زمان عیارانه نهفته مانده بود، از پرده بدر افتد و کار تباه و بیراه گردد. هفت راهی، خواهی نخواهی، با کاروان سیستان به کاروانکده‌ای رفتند که کاروانیان در آن رخت می خواستند افکند. آنان نیز شب را در آن کاروانکده به روز آوردند و پس از چندین هفته در راه بودن و بیشینه شبها را در کوه و بیابان خفتن، سر بر بالین آسایش نهادند و در خوابی گران و نوشین فرورفتند و تا پگاهان سر از بستر برنکردند. آنگاه که خورشید دمید و روز نرم‌نرمک فرارسید، فردوسی و شش یار او از جای برخاستند و شکفته و شاداب از خواب نوشین و آسودن دوشین، رفتن از کاروانکده را آراستند. استاد، پیشاپیش یاران، به سوی بازار وراقان روان گردید و از نخستین شیرازه‌بندی که او را در دکان خویش در این بازار گرم کار دید، از دگان اسماعیل وراق [۵۰] پرسید، دوستی دیرین که استاد، به آهنگ دیدار او، راه دراز از غزنین تا هرات را پیموده بود. آنگاه که به دکان وی رسیدند، استاد شیرازه‌بند آنچنان سر به کار خویش گرم می داشت و چابک و چرب‌دست، برگه‌های پراکنده دفترها را به یکدیگر می پیوست و شیرازه می بست که رسیدن آنان را درنیافت. استاد زبان‌اوران و سالار سخنگستران فراپیش رفت و بانگ برکشید:

— هان! اسماعیل! مگر در دریای نیل فرورفته‌ای یا در زیر پای پیل خفته‌ای که از یاران کهن یاد نمی‌آری و به یکبارگی، سر به کار و بار خویش می‌گماری و می‌سپاری؟

اسماعیل و راق، شگفتزده، سر بر داشت و چندی، باریک و خیره، گوینده این گفتار را نگریست. پیری گرانمایه و شکوهمند که در برابر این استاد شیرازه‌بند ایستاده بود، در چشم او نیک آشنا می‌نمود؛ لیک هرچه اندیشه و نهادش را می‌کاوید، فرایاد نمی‌آورد که او را در کجا دیده است و بدان نمی‌رسید که بداند که او کیست. سالیانی بسیار بود که آن آشنای بیگانه یا بیگانه آشنا را ندیده بود. سرانجام، درخشی که از دیدگان فردوسی برمی‌تافت، ابرهای گمان و ناشناختگی را از هم شکافت. این درخش و آن دیدگان جز از آن سخنسرای نامدار توس نمی‌توانست بود. اسماعیل شیرازه‌بند، ناگهان، غریوی از شادی برکشید و خندان خند، به آوای بلند گفت:

— پاک دادارا! اوست! آن یار دیرین، مهینه مرد توس، در هری، با جامه عیاران، ساده و پیاده، بی پیل و کوس! آنک اوست پیری بشکوه؛ لیک بلند و استوار، نیرومند و پایدار چون البرزکوه! سیمرخ سخن پارسی است که بال‌گشاده است و دادرادی داده است و سپاسی بر سر ما هر ویان نهاده است.

دیگر شیرازه‌بندان که آواز اسماعیل را شنیده بودند، از هر سوی به دکان او آمدند و هنگامه‌ای برخاست. اسماعیل بزرگ و راقان بود و نزد همگان گرامی؛ از دیگر سوی، آنکه به نزد وی آمده بود، سره مرد سخن پارسی بود و رزمنامه‌سرای دلیر و جگرآور که در برابر تندیس خود کامگی و خویشتن‌پرستی ایستاده بود و شکوه و بزرگی او را بر باد داده بود. داستان دیدار فردوسی با محمود داستانی نبود که زبان در زبان

درنگسترد و به هر گوشهٔ ایران زمین راه نبرد. هنگامی که هنگامه فرونشست و جوش و خروش بازاریان فروگست، اسماعیل دکان را بست و فردوسی و یاران را گفت:

— بیش ماندنمان در این بازار، هر چند بازارِ ادب و فرهنگ است و جایگاه فرهیختگان با فرّ و هنگ و به راستی، دفترستانی است پهناورتر و مایه‌ورتر از دفترستان پرآوازهٔ سامانیان که دیری پورسینا، آن دانای دل‌بینا، در آن می‌پژوهید و می‌اندیشید، روانیست؛ زیرا بازاری است که همواره انبوه‌گذریان در آن، در رفت و آمدند و هر دم، بیم آن می‌رود که یکی از آنان، به امید پاداش، کار آگهان محمود را از آمدن استاد به هری و بدین بازار بیاگاهاند. به سرای من برویم تا چشم فتنه به خواب رود و آب از آسیاب بیفتد و زمانه از تب و تاب.

یاران که هشت تن شده بودند، پرشتاب، بازار را وانهادند و به سوی ستورگاهی روان شدند که اسبانشان را در آن نهاده بودند. استاد شیرازه‌بند نیز چاکری را فرمود که به سرای او در شهر برود و اسبی ساخته و بزین برای وی به ستورخانه بیاورد. هشت تن برنشستند و از شهر بیرون رفتند و به سوی گازرگاه تاختند، جایی بسیار دلگشای و خرم در یک فرسنگ و نیمِ هری. اسماعیل را سرایی در گازرگاه بود که هر زمان از هنگامه و هیاهوی هری که شهری بود آکنده از باشنده و گذری، تنگخوی و تُنکدل می‌شد، بدان راه می‌برد. پسینگاهان، به گازرگاه رسیدند و در سرای فراخ و دلگشای اسماعیل که درختانی تناور و پر برگ و شاخ در آن بالا برمی‌افراختند، فرود آمدند. شیرازه‌بند مهماننواز مهرپیوند رهیان را فرمود تا خوان بگسترند و راهیان را به شایستگی پذیرا باشند و گرامی بدارند. آنگاه که خوان را برچیدند و یاران بر بالشهای نرم ستر پشت نهادند و آرمیدند، اسماعیل به سخن

درآمد و گفت:

— امروز، مراروزی است بس خجسته و پیروز. امروز، نازان‌ترین هرویان منم و به شادی و خرمی یازان‌ترین. از شادمانی، در پوست نمی‌گنجم و خویشان را، در روزبهی و فرهی با هیچ‌کس برابر نمی‌نهم و نمی‌سنجم. امروز، ایران با همه شگرفی و شکوهش، در سرای من مهمان است؛ ایران هزاره‌ها؛ ایران ورجاوند، با فرهنگ گرانسنگ بی‌مانندش؛ ایران فردوسی که فردوس فرزند فرزانگی و فرهیختگی است. بختی چنین بلند چگونه من شیرازه‌بند را نواخته است و سرم را از مهان‌ترین پایه ارجمند برافراخته است؟ این رازی است که نمی‌توانمش گشود و به روشنی باز نمود. آنچه می‌دانم تنها آن است که امروز بخت مرا بر تخت نشانده است و همچون برترین پادشاه، رخت بر گاه‌ماه نهاده است. اورمزد دادار را چگونه سپاس بگزارم که امروز نزد خداوندگار سخنم، سخن شکرین شاهوار، سخن دلنشان دلنشین، سخن سخنه گرانمایه‌گزین. امروز، نه تنها من، هری را نیز روزی است دیگرسان و شورانگیز. امروز، هری دیوانخانه سخن دری است. هری را، امروز، بر همه شهرهای جهان سالاری و سری است؛ سروری و مهتری است. فری^۱، ای هری! که امروز تویی کان و کانون سخنگستری و جانپوری، در زبان دری. اوستادا! زادمردا! رادا! کوخم امروز، از خجستگی و والایی تو، رشک کاخ است و کلوخم بهایی تر از عقیق بدخشان و پیروزه شادیاخ. گامت خجسته، نامت خنیده باد! آرزویم آن است که یزدان دادگستر مرا فرزندی با بُرز و فرارزانی بدارد که به پاس خجستگی گام تو که کاشانه مرا برافزود همایون گردانیده است، در دانش و ادب نام برآرد و بدان بنازد و سر از همالان برافرازد که در

۱. فری: خوشا؛ نیکا.

کاشانه‌ای زیسته است و بالیده که زبان‌آوری یگانه چون فردوسی فرزانه چندی در آن رخت درافکنده است و آن را از فرّ و فروغ فرهیزش و فرهنگ درآکنده است. امید می‌برم که کامم برآید و روزی فرزندی چنینم از مام بزاید. ایدون باد، به فرّ آن بزرگ اوستاد!

فردوسی، به پاس مهر و بزرگواری و مهمان‌نوازی بسیار اسماعیل وراق، او را نیک ستود و افزود که از دارای کارساز و دانای بنده‌نواز، با دلی پاک و جانی پیراسته از آرایش و آک، درخواهد خواست که آن فرزند برومند بدو ارزانی داشته شود و جان و دلش از شور و شادمانی آکنده و انباشته. درخواست استاد فرّخ‌نهاد پذیرفته یزدان دادار افتاد و سالی چند پس از این دیدار و گفتار، پسری از مادر زاد که در شمار نامداران درآمد و داد زبان‌آوری داد. این سخنور ازرقی هروی است، سراینده داستان سندباد.

شامگاهان فرا می‌رسید که مهراسفندیار از جای برخاست و استاد را گفت:

— بزرگ اوستادا! یاران یار را که آفریدگار است، سپاس می‌گزارم که مرا بر آنچه می‌خواستم کرد، کامگار و بختیار گردانید و من و یارانم توانستیم آن گرامی نامی را چونان گنجی گران و بی‌همتا از گزند بدخواهان و بیراهان، دشمنان و ریمانان، بدور و برکنار بداریم و به دست گنجبانی شایسته، به زنهار، بسپاریم. خدای را هزاران سپاس که رنجمان بیهوده نماند و گنج به جایی که می‌بایست رسید و سپرده آمد. پاسداری از این گنج، ارزنده‌ترین کاری است که من تا کنون به انجام رسانیده‌ام؛ کاری که تا زنده‌ام، مایه نازش و سرافرازش من است. من از این پس همواره سر بر خواهم افراشت و بانگ بر خواهم داشت که من آن عیارم، عیار نازان نامدار که چندی را در کنار فردوسی بزرگ سپری

کردم و او را از غزنین به هری بردم. این نازش و نام برترین بهره من از زندگانی است و به پاس آن، در میان یاران و عیاران، پرآوازه خواهم ماند و شهره. اکنون من که رهی درگاهم، دستوری^۱ بازگشت می‌خواهم. اگر استاد را بیش با ما کار نیست، سپاسی بر ما بنهد و ما را دستوری بازگشت بدهد.

اسماعیل، پیش از آنکه فردوسی زبان بگشاید و سخن بگوید، مهراسفندیار را گفت:

— ای مهراسفندیار که عیاران را عیاری و یاران را یار! روزی چند نزد ما بیاسای و تن از رنج راه بزدای. اگر بر خوان من بنشینی و نان مرا بشکنی، از مهر نان و نمک، یوغ یاری بر گردنم می‌افکنی. این مهر را از من وامگیر و دریغ مدار.

مهراسفندیار در پاسخ وی گفت:

— یارا! بزرگوارا! ما، از این پیش، بر خوانت نشسته‌ایم و نانت را شکسته‌ایم. مهر نان و نمک بر گردنمان افتاده است. زیر یوغ تویم و یاران بی دروغ تو. از این پس، تو در پناه و در زینهار عیارانی و در شمار یاران و از هر گزند و آسیب برکنار. از این پس، دوستان تو دوستان مايند و دشمنانت دشمنانمان. دیگر سخن آن است که عیار بارنج بیگانه است و با آسایش نیز. زیرا اگر او این دورا از یکدیگر باز بشناسد؛ به آسایش بگراید و از رنج پرهیزد و بهراسد، عیار نیست. نخستین آموزه عیاری سر‌برداری است. رنج، عیار را، گنج است و او، در این سرای سپنج، هر دم آماده مردن و جان سپردن در راه آماج و آرمان خویش. ما را، در غزنین، کارهاست. اگر استاد دستوری بدهد، بی‌درنگ می‌بایدمان به غزنین تاخت و بدان کارها پرداخت و دست یاخت.

۱. دستوری: اجازه؛ رخصت.

استاد، گرم و پرشور، عیاران را سپاس گزارد و بدرود کرد. آنان، دلتنگ از وانهادن آن گنجینه فرّ و فرهنگ، بی‌درنگ برنشستند و به سوی غزنین تاختند. مهراسفندیار، پیش از رفتن، استاد را گفته بود که اگر نیاز افتاد، از مهرمهیار، سالار عیاران هری، بی‌هیچ پروا و پوششگری، یاری بخواهد. این عیار که به یکبارگی دل بر او استوار می‌تواند داشت، همچون مهراسفندیار، دل و جان بدو خواهد سپرد و از او فرمان خواهد برد. نیز افزوده بود که نشان‌آشنایی در میان آنان این لخت‌گزین از شاهنامه خواهد بود: «خوشاباد نوشین ایران‌زمین!»

به سوی طبرستان

فردوسی شش ماه در گازرگاه، برخوردار از مهر سرشار و مهماننوازی بسیار اسماعیل، ماند. او، بی‌تاب و ناشکیب، چشم می‌داشت که زمانه بر وی آرام گیرد و کار بکام او گردد تا مگر، تیز و تفت، به توس باز بتواند رفت و به نزد دختر دل‌بندش که بی‌یار و خویشاوند در آن شهر دیری تنها مانده بود. روزی در آن هنگام که استاد، دلشاد، می‌انگاشت که پلنگان دورنگ خوی پلنگی و دورنگی [۵۱] از سر نهاده‌اند و راه بازگشت به توس را پیشارویش گشاده‌اند، سواری در سرای را کوفت. آن روز، استاد شیرازه‌بند به هری رفته بود و در دکان خویش در بازار وراقان نشسته. یکی از رهیان به گشودن در شتافت و پرسید که: «بر در کیست؟» پاسخ شنید: «خوشاباد نوشین ایران‌زمین!» او از این پاسخ شگفت، بیم‌گرفت و بی‌آنکه در را بر مهمان ناشناس بگشاید، پرشتاب، به نزد فردوسی رفت و گفت:

— ای سرور! آینده‌ای شگفتی فزاینده بر در است. پرسیدمش که کیست، پاسخیم داد رازآلود. آن پاسخ چنین بود: خوشاباد نوشین

ایران زمین! اکنون نمی‌دانم که چه می‌بایدم کرد: از در برانمش یا در بر روی بگشایم و به درون بخوانمش؟ فرمان چیست؟

استاد نیز نخست در شگفت افتاد. ناگهان سخن مهراسفندیارش فریاد آمد و مهمان شگفتی‌آفرین را شناخت و اندیشناک، رهی را فرمود که او را به گرمی پذیرا آید و به مهمانخانه‌اش راه نماید. اندیشناکی او از آن بود که آن عیار چگونه سرای اسماعیل شیرازه‌بند را یافته است و به نزد وی شتافته است! سرایی در گازرگاه که بیگانگان از آن یکسره ناآگاه بودند. آنگاه که استاد گام در مهمانخانه سرای در نهاد، مهمان از جای برخاست و او را نماز برد و گفت:

— استاد! درودت باد! من مهرمهیارم و عیارم. بی‌گمان، گرمی یارم، مهراسفندیار، از این رهی، با آن مِهی و فرّهی را پایه و مایه، سخن گفته است. بر من ببخشاید که ناگاهان و بی‌آگهی، از ناچاری، به نزدتان آمده‌ام تا شما را از آنچه رخ داده است، بی‌آگاهانم. بخشایش و بزرگواریتان را خواهانم.

— ای یار! ای مهرمهیار! من بر تو دل‌استوارم و تو را که از یاران مهراسفندیاری، گرمی می‌دارم. عیاران، به‌ویژه آنان که او را یارند، مرا نیز در شمار یارانند. نیازیت به پوزشخواهی نیست. پیش از آنکه مرا از آنچه پیش آمده است آگاهی بدهی، با من بگوی که این سرای را چگونه یافتی. آیا مهراسفندیار تو را از آن نشان داده بود؟

— بزرگوار! مهراسفندیار از این سرای سخنی با من نگفته است. برنهاده شده بود که اگر نیازی افتاد، شما مرا به نزد خویش فراخوانید؛ لیک کار نیک تنگ و دشوار بود و بیش درنگ روانه. از این روی، من برنشستم و یارستم که شتابان به سرای اسماعیل شیرازه‌بند و به نزد شما بتازم و بیایم. اما نشانی سرای! شما که از این پیش چندی با عیاران

روزگار گذرانیده‌اید و با آنان یار بوده‌اید، بی‌گمان باشگردها و شیوه‌های نغز و کارسازشان آشنایید و می‌دانید که عیار هر آنچه بخواهد، می‌تواند کرد و به هر جای که می‌باید، راه می‌تواند برد و هر آنچه را که نیاز باشد، می‌تواند یافت و آورد. یافتن این سرای که خداوند آن مردی است رویشناس و نامدار، بر عیار، دشوار نیست. حتی اگر شما در اشکفت کوهی نهان می‌بودید یا در سُمجی^۱ در زیر زمین پنهان، به آسانی، می‌توانستمتان یافت و به آستان بوسی شتافت؛ لیک از این سخنان درگذریم. زیرا زمان تنگ است و تارِ روزگار کز آهنگ. آنچه به گفتن آن آمده‌ام، این است: نخست سخن آن است که فرستادگان و گماشتگان محمود، در جست و جوی شما، به توس رفته‌اند؛ لیک، دست کوتاه و دل تباه، ناامید و بی‌باروبر چون شاخ بید، به غزنین بازگشته‌اند. آگهی نیکو آن است که اکنون شما به توس باز می‌توانید رفت؛ لیک دوم سخن و آگهی بد آن است که گویا راز نهان از پرده بدر افتاده است و بخت ناساز آنچه را سربسته می‌بایست ماند، سر گشاده است. کار آگهان بدین راز که شما از غزنین به هری آمده‌اید، راه برده‌اند. پی آمد این راز گشایی و پرده‌داری نیز آن است که شما، بیش، در هری نمی‌توانید ماند. از هری، رخت می‌بایدتان برکند و در جایی دیگر افکند، تا آن زمان که به توس و باژ باز بتوانید رفت. گمانی در آن نیست که تا چند روز دیگر گماشتگان و گزمگان محمود، دلسخت و کینه‌ور، به هری خواهند رسید و از هر کس که بتوانند، درباره شما خواهند پرسید. بیم آن می‌رود که شما را بیابند و به غزنین بازگردانند. اگر ناکرده خدای این دیوخیان تیره‌رای شما را، به رنج و خواری، از شوخ‌چشمی و خیره‌سری، از هری به غزنین باز برند، عیاران هری را

۱. سمج: زاغه.

خواهد سزید که از سرافکنندگی و ننگ و شرمساری، در خویش بگدازند و آب شوند و در زمین فروروند تا نام و نشانشان در جهان و نزد مردم، به یکبارگی، گم گردد. این داغ، تا سپری شدن جهان و روزگار، از دامان عیاران هری، سترده و زدوده نخواهد آمد. پس با من همدل و همراه باشید و جای پردازید و رفتن از این شهر را بسازید و بیاغازید. من و یارانم امید می‌داریم که پگاهان فردا، در فرمان شما، هری را وانهم و روی به راه آریم و آنچه را بایسته جوانمردی و عیاری است، به انجام برسانیم و به شایستگی بگزاریم!

فردوسی لختی سر در پیش افکند و اندیشید. سپس سر بر آورد و

پرسید:

— ایدون باد، ای مهرمهیاری نیکونهاد! لیک به کجا می‌بایدمان راه و

پناه برد؟ گماشتگان و روزبانان محمود که دل از کین من برآکنده‌اند، در

هر جای پراکنده‌اند. رای تو، در این باره، چیست و چاره کدام؟

— ای شترنگ^۲ فرزانی و فرهنگ را فرزینا^۳! کانون مهر میهن را

آذر بُرزینا! من چندی در این باره اندیشیده‌ام و راه و چاره را در آن

دیده‌ام که به طبرستان برویم. زیرا، از سوی، طبرستان سرزمینی است

کوهستانی و دشوارگذر. کوهستانهای آن که سر به سپهر می‌سایند و

کلاه از سر ماه و مهر می‌ربایند، باروهای بنیرویند و دیوارهایی استوار

که راه را بر گذریان بسته می‌دارند و آنان را، شکسته‌نام و دلخسته، به

ستوه می‌آرند. از دیگر سوی، طبریان از شیعیانند و شما را که دلبسته

شاه مردانید و دوستدار خاندان، با آغوش گشاده خواهند پذیرفت و به

گرمی، درود خواهند گفت.

۱. گزاردن: به جای آوردن؛ ادا کردن.

۲. شترنگ: شطرنج.

۳. فرزین: مهره وزیر در شطرنج.

— زهازه، ای مهرمهیاری! رای تو سنجیده و بجای است و اندیشه و اندرزت پسندیده و به ما را، سرزمین بهین گزین طبرستان است. یا اگر آن را با نام کهن و نژاده اش بخوایم نامید، تپورستان که آن را سرزمین اسپهبدان نیز برمی نامند. این سرزمین خاستگاه ایرانیان راد است و آزاد. در این بوم، مازیار فرخ تبار بر کارگزاران بیداد برشوریده است. مازیار تپورستان را گورستان دشمنان ایران گردانید و با آنان همان کرد که آن شیرزاد در سیستان و بومسلم و استاسیس [۵۲] و آن آزاده خوی پوشیده روی [۵۳] در خراسان و بابک در آذربادگان که سرزمین آزادگان است، کردند. هم اکنون نیز اسپهبد شهریاری بر تپورستان فرمان می راند که از دودمان بزرگ و نژاده باوندیان است و مردی است با خوی و خیم فرخنده و دلپسند و نیک باورمند به تاریخ و فرهنگ ایران و زبان شکرین و شیوای پارسی. شهریاری چنین فرهیخته و والاتبار، شاهنامه را که سرگذشت نیاکان اوست، به شایستگی ارج خواهد نهاد و در دل بر آن بر خواهد گشاد. فردا پگاهان، در پناه یاریگر فریادخواهان، به تپورستان راه خواهیم کشید که بی گمان ما را سورستان خواهد بود.

مهرمهیاری از استاد دستوری خواست تا برود و کار رفتن به طبرستان را ببسیجد و بیاراید. استاد او را دستوری داد و فرمان نیز که در بازگشت به هری، به بازار شیرازه بندان بشتابد و اسماعیل و راق را از آنچه بر نهاده شده بود، بیاگاهاند. شامگاهان، شیرازه بند مهرپیوند، اندوهناک و نژند، به سرای خویش در گازرگاه آمد و فردوسی را گفت از آنچه پیش آمده است، سخت دلخسته و دژم است و نمی داند که چگونه دل از دیدار آن یار مهرافروز برمی تواند کند و دوری از او را تاب می تواند آورد. دیری آن بخت بلند را داشته است که در کنارش باشد و بهره مند و برخوردار از دیدارش. آرزو می برد که روزگار دمساز

باشد و بختِ بیدار یار و او بتواند دیگر بار، در هری، دیده به دیدار آن نامبردار برافروزد و وام دوستی و یکدلگی را به شایستگی بتوزد. استاد میزبان شیرازه‌بند را که دفتر دوستی را شیرازه‌ای همواره استوار و بی‌گسست می‌بست، از بُنِ جان سپاس گزارد و او نیز آرزو بُرد که روزی در توس بتواند او را میزبان باشد و گلشنِ مهر و یاری را، بدان‌سان که سزای دوستی چون اوست، پالیزبان.

پگاهان فردا، هنوز خورشید به درستی برندمیده بود و بالای شب به یکبارگی فرونخمیده که مهر مهیار با پنج یار عیار، سوار بر شش اسب رهوار به سرای اسماعیل و راق آمدند. اسبی بالاد نیز، ساخته و آماده، برای استاد آورده بودند. فردوسی میزبان مهربان را بدرود گفت و با شش عیار روی به راه آورد و گازرگاه را فرونهاد، آن شهر خُرد در نزدیکی هرات که چند دههٔ دیگر، نامی بلند و بزرگ می‌بایست می‌یافت، به پاس درویش کیشی فراخ‌اندیش، رازآشنایی نهانگرای، پیری نامبردار و خامه‌گیر^۱، سرمستی در سخن پارسی چربدست که نوشته‌های نگارین و آهنگین و هنری او هم هری را ارج و آوازه بخشید هم گازرگاه را که پیکر پاکش را در آن به خاک سپردند. [۵۴] خاک گازرگاه از شگون این خواجهٔ خرم‌دل که به زبان دلاویز هنر، با دادار دادگستر راز می‌گفت و آنچه را در دل می‌نهفت باز، خاکی خجسته و همایون‌گردید، خواستاران زیبایی و شیوایی را و دوستاران درویشی و دلریشی را.

فردوسی و مهر مهیار و دیگر یاران عیار هفته‌ها در راه بودند. از بیابانهای پهناور و کوههای بلندِ دیواره‌مانند و گریوه^۲های باریک

۱. خامه‌گیر: کنایه از نویسنده و اهل قلم.

۲. گریوه: گردنه؛ راه تنگ و باریک در کوه.

پیچ در پیچ و درّه‌های ژرف و جنگلهای گشنِ انبوه گذشتند. در تپورستان، بی بیم و آسوده‌دل از گماشتگان محمود، راه می‌پیمودند و همواره از مهر و مهماننوازی طبریان برخوردار می‌آمدند. هر کس در راه آگاه می‌شد که سخنسرای بزرگ از شهر و روستای او می‌گذرد، به پیشباز و پذیره‌وی می‌شتافت و پای می‌فشرد و در می‌ایستاد که چندی در سرای خویش، میزبان استاد فرخ‌نهاد باشد تا دادِ میزبانی و پذیرفتاری او را بتواند داد. سرانجام، پس از دیری درنوشتن راههای دراز و دشوار و رنج بسیار را بر خویش هموار داشتن، به شهریارکوه رسیدند. آنگاه که اسپهبد شهریار از رسیدن داستانسرای نامبردار بدین شهر که بر بلندجایی استوار درگسترده بود آگاهی یافت، تنی چند از بلندپایگان و گرانسایگان را به پذیره‌پیر پاک و پارسای دری که راهی دیریاز و پرشیب و فراز را از هری تا بدان سامان با توانمندی و تابآوری در نوشته بود، گسیل داشت. آن اسپهبدِ رَد و شهریار و الاتبار، بدین‌سان، در زمینِ دلها دانه مهر افشاند و نهالِ مردمی درنشانند و کاشت. جانِ سالارِ تپورستان که مردی بود مردستان، از دیدار فرزانه ایران‌زمین، گلشنِ آیین، و زردستان گردید و از شادمانی و شور، سورستان و شورستان. او آغوشِ مهر بر استاد گشاد و شادمانه به سخن آغاز نهاد و گفت:

— اوستادا! رادا! هماره‌ات دل خرم باد و جان آباد! مرا سر بر سپهر افراخته‌ای و دل به مهر فرو نواخته‌ای که برین و بشکوه، به شهریارکوه دریاخته‌ای^۱. گامت بر این بوم و بر، ای سخن‌گستر فروزانفر! خجسته باد و بند و دام دشمنان کین توزت گسسته و دست رشکبران تیره‌روزت بر تو بسته و دلِ بدخواهانِ گمراه پر درد و سوزت شکسته! می‌دانم که نامردمانِ در خویشتن گم با برومندترین فرزندانِ ایران زمین چه کرده‌اند

۱. دریاختن: روی آوردن! گراییدن.

و چگونه ارج خویش را شکسته‌اند و آب خود را برده‌اند. در طبرستان همگنان رستخیزانگیز ایران می‌دانند و چون جان‌گرمی می‌دارند و در دیده دل می‌نشانند. تا هر زمان که خوش می‌افتد، نزد ما بمان و ما را خانمان خویش بدان. اکنون، به خجستگی این گرمی روز پیروز، بزم می‌بایدمان آراست و می‌ورود و رامشگر می‌بایدمان خواست.

فردوسی اسپهبد شهریار را سپاس گفت و پذیرفت که چندی در طبرستان بماند، تا آن زمان که به توس و باژ باز بتواند رفت. آنگاه که به بزم نشستند و از هر دری سخن پیوستند، از توس و غزنین و هری، استادِ دانادلِ رد، آن فرهنگ و ادب ایران را فرزانه‌ترین و هنری‌ترین هیربَد، شهریار را گفت:

— اسپهبد! رادا! ردا! محمود، آن نیرانی ناستوده‌خوی، به رنگ و روی^۱، با من رفتار کرد و ستیهنده و ستیزه‌جوی، مرا و شاهنامه را بی‌ارج و خوار. دستور دانا، فضل احمد اسفراینی، روزی پیکی به نزد من فرستاد و مرا پیغام داد که محمود بر خود پذیرفته است که به پاس هر بیت شاهنامه، درستی زر به من ارزانی بدارد؛ لیک دریغا از یک پیشیز! پس از آنچه در بارگاه محمود و در دیدار با او رفت، روزگار آوارگی و دربدری من آغاز گردید و من به ناچار، گریزان از ستم و آزار محمود، با یاری چند عیار، پوشیده و پنهان از نگاه نهانی‌پژوهان نابکار، از غزنین که بر خداوندِ دُرُوندِ آن نفرین باد! به هری رفتم و ماهی چند در آن، نوان و نژند، در کاشانه دوستی دیرین رخت ماندن افکندم و دل از دیار و یار برکندم. روزبانان محمود نشان مرا در هری یافتند. به ناگزیر، برخوردار از یاورِ مهرمهیاری و عیارانی چند از یاران او، از هری رخت

۱. رنگ و روی: فریب و نیرنگ.

بر بستیم و راهی درشت و دشوار را پیمودیم و دیری در راه بودیم و نیاسودیم تا سرانجام، بخت آن را یافتیم که خرمرّوز و شادکام، به شهریارکوه بشتابیم و به نزد آن شهریار بشکوه نستوه بار یابیم. شهریارا! والاتبارا! تو را گوهر و نژاد به پادشاه نامدار، قباد، [۵۵] می‌رسد. از این روی، شاهنامه تاریخ و سرگذشت نیاکان توست، آن آزادگان و پاکان که تو، به درست و به سزا، بدان می‌نازی و سر بر می‌افرازی که آنان را در شمار نوادگان و پسینیانی. من اینک بر آنم که شاهنامه را به نام تو درآرم و با این کار، خویشتن را سپاسی بنهم و بگزارم. شاهنامه را، تو می‌سزی و می‌شایی؛ تویی که سر بر سپهر می‌سایی که به نابی و نژادگی، از تبار و تیرهٔ پارسیان پارسایی. بدین سان، رنج من به گنج خواهد رسید و کامم بر خواهد آمد و نامم، در سرای سپنج، جاودان خواهد ماند. در راه، از اندوه و دل‌افسردگی، از رنجش و آزرده‌گی، از خشمی بسیار که بر محمود می‌تو ختم و از تاب و تَفِ آن جان را بر می‌افروختم، بیتی صد در نکوهش وی سرودم و با این نکوهشنامه، اندکی خویشتن را آرامش دادم و خشم و خروش خویش را بر او کاستم و زدودم. این نکوهشنامه را که نام آن ستمگار خودکام را در جهان فرو خواهد شکست و پست خواهد کرد و زبان دانایان و دل بُرنایان را بر وی از ابخاز تا اهواز و از طراز تا شیراز دراز، من در دیباچهٔ شاهنامه خواهم آورد و این نامهٔ نامی گرامی را به نام تو که از اسپهبدان و شهریارانی و از ردان و والاتباران، خواهم کرد.

استاد سپس نکوهشنامه را که در آن محمود را، با زبانی تیز و خشم‌انگیز و شرنگ‌آمیز نکوهیده بود و از آن نشکوهیده بود که بی‌بیم و باک، خاک بر وی برافشاند و او را نانژاده‌ای نانوازاده بداند و بیهوده‌ای بیگانه با درود که نام بزرگان و ستودگان را نمی‌تواند

شنود، [۵۶] زیرا فرومایه‌ای است تَبَّهٔ تار و پودینه بود، بر شهریار خواند. شهریار از آن مایه زیبایی در نکوهندگی و زشت‌سراییی و از آن همه سَخْتگی و سُتواری در خوازرداری و بی‌ارج و ارزشماری، در شگفت افتاد و در هراس و استاد را بیم داد که آن شکوه ویرانگرِ سلطان‌شکن و آن تندابِ خروشندهٔ بنیان‌فکن، در زباناوری و سخن، سر پر بهایش را در کام اژدها می‌تواند نهاد و رخت و بختش را بر باد. او همچنان بر سخنانش افزود و باز نمود که اگر فردوسی تا آن زمان از دام محمود جسته است و از مرگ رسته است، از بخت بلند او بوده است و از نام پر آوازهٔ ارجمندش که مردمان را به دوستداری و یاری وی بر می‌انگیخته است و در جامِ جان او، به جای شرنگ، انگبین می‌ریخته است. اسپهبد شهریار سپس او را گفت:

— هُزیرا! دلیر چون شیرا! می‌سزد که اورمزد دادار را، از بُنِ جان، سپاس بگزاری که سخندانان دربار محمود، به درستی و روشنی، گفته‌های تو را در نیافته‌اند و از این روی آنچه آنچنان که می‌باید به کشتنت نشتافته‌اند. تو، ای استاد! در دیباچهٔ شاهنامه، در بیتهایی بلند که بانهادی باورمند در ستایش شاه مردان سروده‌ای که درودهای خدای بر او باد!، بیتی را آورده‌ای که اگر رشکبران تیره‌دل کینه‌ور آنچه را تو در این بیت می‌خواست‌ای گفت می‌دانستند، به گمان بسیار، هم‌اکنون در مینوی برین می‌بودی و روانهای پاک‌گزین را داستان می‌سرودی. آن بیت شگرف هنگامه‌ساز که سراینده‌اش را مرگ‌آفرین می‌تواند بود و بیت فرجامین در زندگانی، این است:

نباشد جز از بی‌پدر دشمنش که یزدان به آتش بسوزد تنش. [۵۷]
 تو، در این بیت، آنچه‌آن پرده‌در و شوریده‌سر بر دشمنان علی
 تاخته‌ای و تیغ تیز زبان بر آنان آخته‌ای و خشم و خروشی آرام‌ناپذیر

در جانشان در انداخته‌ای که اگر به ژرفای سخت راه ببرند، جز به کشتنت خشنود نخواهند بود و از تلاش و تکاپو در این راه نخواهند آسود. تو نیک رندانه و هنرمندانه، به نغزترین شیوه و نازک‌ترین شگرد، محمود را در این بیت، خوار شمرده‌ای و ارج و آب رویش را سترده‌ای و برده‌ای. مگر نه این است که برترین و ناماورترین و نیرومندترین دشمن علی که بدان در جهان آوازه‌ای بلند یافته است، سلطان محمود غزنوی است؟ اوست که به پاس پسند و خوشایند خلیفگان بغداد، دوستداران خاندان و پیروان سالار مردان را، بی‌درنگ و دریغ، توشه تیغ می‌سازد و خانمانشان را برمی‌اندازد. تو، در این بیت کوبنده و آشوبنده، کسی را که خویشان را خدایگان جهان می‌داند و مهین مِهان، فغاکی^۱ ناپاک دانسته‌ای و بدان یارسته‌ای که او را، در تبار، تباه بخوانی و برآمده از بستر گناه؛ لیک خدای را هزاران سپاس که سخن سنجان پیرامون محمود که از رشک و جان تاریک، موی شکاف و باریک، سروده‌ها و گفته‌های تو را می‌پژوهند و می‌کاوند تا بهانه‌ای بیابند و بدان دل محمود را، از کین بر تو، چرکین گردانند و تو را از چشم او بیندازند و آماج خشم او بسازند، به نکته نغز ناب نهفته، در این بیت پرده در رسواگر، راه نبرده‌اند و با آن مایه خرده‌سنجی و باریک‌بینی، از آن ناآگاه مانده‌اند. پس آشکارا و برآفتاب، به هیچ روی، با محمود درمی‌پیچ و هم‌وردی و ستیز با او را میارای و مَبْسِیج؛ زیرا نه تو را در برابر شاهی چون او توش و تاب هست، نه مرا. شاهنامه را همچنان به نام او وانه و آن صد بیت نکوهش را به من ده تا به ایشان بشویم و تو را، به پاس این شایسته کار، سپاس بگویم. هر بیت را من به هزار درم می‌خرم و می‌ستانم و نیک می‌دانم و بی‌گمانم که محمود

۱. فغاکی: حرامزاده.

پژمان و پشیمان خواهد شد و از خشم خویش باز خواهد آمد و تو را، بدان‌سان که می‌سزد و می‌برازد، ارج خواهد نهاد و پاداش خواهد داد؛ زیرا شاهنامه نامه‌ای است بی‌همانند و شاهوار و هرگز ارزش و بهای آن بر وی پوشیده و ناآشکار نخواهد ماند.

— شهریار! به پاس مهری که بر تو دارم، تو را فرمان می‌برم و از تو سپاسگزارم که از والامنشی و فروتنی، در اندیشه بهروزی و بی‌گزندی منی.

استاد صد بیت نکوهشنامه را به نزد اسپهبد فرستاد و او نیز صد هزار درمی را که نوید داده بود، به نزد سخنسرای نامبردار. سالار طبری از پرواگری و آینده‌نگری، فرمود تا آن بیتها را به آب شستند. از آنها، تنها این شش بیت در یادها ماند:

مرا غمز کردند ک: «آن پرسخن،	به مهر نبی و علی شد کهن.»
اگر مهرشان من حکایت کنم،	چو محمود را صد حمایت کنم.
پرستارزاده نیاید به کار،	وگر چند باشد پدر شهریار.
از این در، سخن چند رانم همی؟	چو دریا کرانه ندانم همی.
به نیکی نبذ شاه را دستگاه؛	وگر نه، مرا برنشاندی به گاه.
چو اندر تبارش بزرگی نبود،	ندانست نام بزرگان شنود. [۵۸]

با این همه، در سالیان سپسین، محمود از آنچه در طبرستان رخ داده بود، آگاهی یافت و از اسپهبد شهریار، به پاس آن بزرگی و رادی که بر جای وی کرده بود، سپاسها داشت. هرچند نکوهشنامه را به آب شستند، آزارگران فردوسی از زبان نکوهشگران نرستند و از ناله و نفرینشان، راه و پناه نجُستند. زشتی و پلشتی رفتار ناسپاسانه شاه غزنه با سخنسرای بزرگ، سده‌ها پس از آن، چون گزنه دل‌های آزادگان را می‌گزید و گزند می‌رسانید؛ کار این رفتار آنچنان بالا گرفت که دستان و

زبانزد گردید و سخنوران و نویسندگان، در سروده‌ها و نوشته‌هایشان، از آن یاد آوردند و زبان بر محمود دراز کردند. نمونه را، چهار سده پس از فردوسی، دانشی سخن‌گستر نامی، جامی، در بهارستان خویش، بدین‌سان از ناسپاسی و ارج‌ناشناسی محمود بر جای فردوسی که هزاران درود بر او باد! یاد کرده است:

خوش است قدرشناسی که چون خمیده سپهر

سهام حادثه را کرد عاقبت قوسی،

برفت شوکت محمود و در زمانه نماند

جز این فسانه که شناخت قدر فردوسی. [۵۹]

به سوی توس

باری! چندی سپهرگردان روان گشت و روزگار گذشت. کار آگهان اسپهد شهریار آگهی آوردند که زمانه به آرامش و آشتی می‌گراید و بیش بیم و نگرانی از محمود و محمودیان، دل و جان بهشتی خویان دوستدار فردوسی را نمی‌خاید^۱ و نمی‌فرساید. استاد، نیک شادان از این آگهی با فرهی، بر آن سر افتاد که طبرستان را فروگذارد و روی به خراسان و باژ بیارد و بدارد. پس، اسپهد شهریار را بدرود گفت و با مهر مهیار و یاران او روی به راه نهاد. آنان در طبرستان مانده بودند تا داد یاری و عیاری را به شایستگی بدهند و استاد را تا رسیدن به باژ یار و همراه باشند و بر کاری که در هری آغاز کرده بودند، فرجامی برنهند و بزرگمرد ادب دری را از سرگشتگی و دربه‌دری برهانند و به خان و خانمانش برسانند.

پس از چند هفته، هفت یار، با گذار از گریوه‌های تنگ و راههای

دشوار و از کنار دریای پهناور و دامانگستر خزر، به بومهای هموار

۱. خاییدن: جویدن.

رسیدند و سرانجام به توس و به باژ. در هر جای که استاد گام درمی‌نهاد، هنگامه‌ای برپای می‌شد و انبوه دوستداران و ستاینندگان او، بر گرد وی، بر می‌جوشیدند و می‌کوشیدند که بدو نزدیک آیند و جان تاریک را از فروغ رویش برافروزند؛ به‌ویژه، در توس و در زادگاه فردوسی، باژ، هنگامه‌ای هنگفت برخاست و توسیان و باژیان که از چند هفته پیش از آمدن آن پهلوان پهنه سخن و آن به تیغ بران برهنه سخن، گردیل لشکر شکن می‌شتافتند. از هر سوی، جویی از آرزومندان دیدار آن نامدار روان بود. این جویهای پر تکاپوی، سرانجام به کانونی می‌رسیدند و در آن با یکدیگر درمی‌آمیختند و انبوهی می‌گرفتند و فرومی‌افشردند و دریایی ناآرام و زنده و تپنده را پدید می‌آوردند. آن کانون که چون سنگ کهربای، ایراندوستان را که و مه، از شهر و ده، از هر جای، به خود درمی‌کشید، برومندترین و بالابلندترین و سپندترین فرزند برین و گوهرین ایران زمین فردوسی بود، آن پیشینه نیاکانی و تاریخ و فرهنگ و ادب ایرانی را، گرانمایه‌ترین شگفتی آفرین گزین.

سرانجام فردوسی، فرخروز و شادکام، پس از سالها دوری، به باژ رسید، به زادبوم خویش، بدان مهینه مام و به سرای جان‌افزای و به دفترستانش که او را خوشتر از هر پالیز و گلشن و بستان بود؛ نیز به آنچه او را در جهان، از هر آشکار و نهان، پس از شاهنامه، بیش مایه آرامش جان بود و آرام دل: آن نازنین دلارام، دختر دلبند جگرپیوندش که فردوسی را از بانوی خورشیدروی بهشتی خویش، تنها یادگار بود؛ یادگاری به خرّمی نوبهار شکوفه‌بار، در ماههای اردیبهشت و ایار^۱. دختر بلنداختر، ایستاده بر آستانه سرای، به پیشباز پدر شتافت و اشک‌ریزان از شادی، بر دست و روی او، بوسه زد. پدر نیز، بی‌پروا و

۱. ایار: خرداد، در گاهشماری رومی.

پرهیز، می‌گریست. اشکهای پدر و دختر با یکدیگر درآمیخت و شوری در دل نگرندگان آن نمای مهرآمیز و شورانگیز برانگیخت. استاد، آنگاه که به سرای خویش درآمد، بر خاک افتاد و آفریدگار پاک را، با دلی روشن و اندیشه‌ای تابناک، سپاس گزارد و نیایش بُرد که تندرست و بی‌گزند، پس از دیری زیستن در بیم و امید و نگرانی و نوید، به کاشانه خویش بازگشته است و دیده به دیدار جانانه خویش روشن گردانیده است و دل گلشن.

چندی گذشت؛ فردوسی پس از تب و تاب و شور و شتاب بسیار، در کنار دخترش و دفترش که در چشم او گرمی‌ترین و گران‌ارج‌ترین گنجینه‌های جهان بودند، در آرامش و آسودگی، روزگار می‌گذرانید، خرسند و بی‌گزند، در آسانکردِ دشوارها و در وارستگی و گسستگی از دربارها. گهگاه، میران و مهان پیکانی به نزد او می‌فرستادند و او را نویدها می‌دادند و به نزد خویش فرامی‌خواندند؛ لیک استاد آزاده خجسته‌نهاد همواره سر از پذیرش فراخوان آنان برمی‌تافت و بهی و مِهی خویش را در آزادگی و پارسایی می‌یافت.

نخستین دهش محمودی

در این سالیان، اندک‌اندک، خشم محمود بر فردوسی نیز از تاب و تب می‌افتاد و فرومی‌نشست. تنی چند از پیرامونیان او که کمتر تیره‌رای بودند و خیره‌خوی، از استاد به نیکی یاد کردند و شاهنامه را ستودند و دری دیگر بر روی سلطان ستیزه‌جوی گشودند. آنان به‌ویژه بر آسیب‌جای^۱ محمود انگشت برمی‌نهادند و او را بیم می‌دادند که آن رفتار با سخنسرای نامبردار آوازه‌بلندش را در ادب‌پروری زیانبار

۱. آسیب‌جای: نقطه ضعف.

خواهد بود و نام او را، چونان برترین و دهشگرترین برکشنده و پرورنده سخن‌گستران، فروخواهد شکست و پست خواهد کرد. از دیگر سوی، او را از دلبستگی پر شور و شرار و باور استوار ایرانیان به فردوسی و شاهنامه آگهی داده بودند و از آنچه در طبرستان گذشته بود. محمود کم‌کم بدین باور رسیده بود که فردوسی سخنوری چون دیگر سخنوران نیست و شاهنامه دفتری چون دیگر دفترها. او، به هر آینگی^۱، می‌دانست که این دو، در گونه خویش، بی‌همال و همتایند و پدیده‌هایی یگانه که در جهان، تنها یک بار پدیدار می‌توانند شد. از این روی، بر آن سر افتاد که بر کامه خویش، فردوسی را از نوا و نواخت خود برخوردار بدارد تا مگر دلش را به دست آرد و در آن، به جای آنکه سرگران و ارج‌ناشناس، تخم خشم و کین بیفشاند، دانه مهر و سپاس بکارد. اما با این همه، به یکبارگی، با خویشتن برنیامد و نتوانست دلیری و گستاخی و ناپروایی استاد را از یاد ببرد و آنچه را سالها پیش نوید داده بود، به انجام برساند و خویشتن را، بدان‌سان که می‌شایست، به کام و نام. پس فرمود که بیست هزار درم به جای شصت هزار دینار نوید داده و برنهاد، برای فردوسی بفرستند. این دهش هنگامی به فردوسی رسید که او به گرمابه رفته بود و تن شسته و در سربینه، گرم جامه پوشیدن بود [۶۰]. به ناگاه، هیاهویی برخاست و کسی دوان به درون گرمابه شتافت و بانگ برآورد: «استاد در اینجاست؟» فردوسی و گرمابه‌بانان به شگفتی او را نگریستند. خداوند گرمابه، در پاسخ، گفت: «آری!» سپس استاد را با انگشت، بدان درآینده بانگزن، نشان داد. آن مرد پیش آمد و در برابر فردوسی که تالشانش^۲ را بر دوش می‌افکند،

۱. هر آینگی: یقین؛ ایقان.

۲. تالشان: طیلسان؛ بالاپوش مردان دانش و اندیشه.

نماز برد و او را گفت:

— استاد! نامت هماره بلند و خجسته باد! من امروز بس نیک اخترم و از همالان، در ارج و ارز، برتر؛ زیرا بختِ آن رایافته‌ام که بزرگی نامدار چون تو را بینم که نامت بر زبانها گشته است و آوازه‌ات جهان را در نوشته است. من فرستادهٔ سلطان محمودم و از غزنین آمده‌ام تا درود و دهش او را پیشکشان بدارم و از شما، به پاس پذیرفتن آن، سپاس بگزارم. بر من ببخشایید و از بی‌آزمیَم، به خشم می‌آید که در گرمابه، به ناپروایي و کارافزایی، به دیدارتان آمده‌ام. از سویی، درشتابم که بی‌درنگ بازگردم؛ از دیگر سوی، این پاداش را می‌بایست به دست شما، خود، می‌سپردم و گرانی می‌بردم. اگر دستوری هست، بگویم که بیارندش و به شما بسپارند.

پیر باژدمی چند، هاژ و واژ، فرستادهٔ محمود را نگریست. او، به هیچ روی، نمی‌انگاشت و چشم نمی‌داشت که ناآمرزگاری کینه‌دار چون محمود، بر وی بخشوده باشد و دستِ دهش برگشوده. بر کامهٔ خویش، از فرستاده پرسید که داستان آن دهش نابیوسان^۱ چیست. فرستاده در پاسخ، گفت:

— بندگان را از کار و کردار خواجگان آگاهی نیست، به ویژه سلطانی چون محمود که از ماه تا ماهی در فرمان اوست. آنچه می‌دانم آن است که او از آنچه بر جای آن استاد بزرگ داستانسرای روا داشته است، نیک پشیمان است و در پی آن که مهرجوی و نرمخوی، آب رفته را به جوی بازآرد و بار رنجش و آزرده‌گی را از دوش دل‌فردوسی فرزانه بردارد. زیرا، به استواری، می‌داند که آزرده‌گی سخن‌گستری فرمند و یگانه چون استاد توس کاری است که سزاوار شه‌یاران نامدار نیست.

۱. نابیوسان: غیرمنتظره.

— نیک آمد! از سوی من از او سپاس بگزار و آنچه را می‌بایدت آورد، بیار.

فرستاده چاکران خویش را فرمود که پاداش محمود را به گرمابه بیاورند. بیست همیان به گرمابه آورده شد. فرستاده استاد را گفت:

— در هر یک از این همیانها، هزار درم نهاده شده است و برهم، بیست هزار درم است. باشد که بادل خرّم، از آن، بهره ببرید!

به شنیدن این سخن، چهرهٔ استاد درهم رفت و ابروان او چین گرفت و به خم آمد. بی‌درنگ، در برابر فرستادهٔ محمود که او را شگفتزده می‌نگریست، آن سیم را در میان خداوند گرمابه و فوگان^۱ فروش و مالشگر مُشتکوب و کیسه‌کش و موی سُر و دیگر کارگران گرمابه بخش کرد و به هر یک از آنان چندین هزار درم رسید. آن روز، آنان را، روز جشن بود؛ روزی بزرگ و از یاد نارفتنی. غریو شادمانی و بانگ سپاس از گرمابگیان برخاست و خداوند گرمابه فرستادهٔ محمود را گفت:

— خواجهٔ خویش، محمود، را بگوی که آیین رادی و دهش را از خداوندگار ما، فردوسی فرخنده‌خوی بیاموزد که در دمی، درمهای او را درپراکند و بنیادی نو، در گشاده‌دستی و دهشگری درافکند. بزرگمردی بی‌همانند و خداوندان را خداوند، چون استاد توس را خروارها دینار می‌برازد نه بیست همیان درم.

فرستاده، خوار و شرمسار از کار و کردار خداوند خویش، بی‌درنگ و در دم از گرمابه بیرون رفت تا با همراهانش، روی به سوی غزنین آرد. کارآگهان محمود این رخداد را نیز به آگاهی او رساندند. باری دیگر گرد خشم و درد جان او را فروپوشید و آزرَد؛ با این همه، او

۱. فوگان: فقاغ؛ نوشابه‌ای جوشان که از جو می‌گرفته‌اند و در گرمابه‌ها می‌نوشیده‌اند.

خشم را فرو خورد و درد را تاب آورد. زیرا، به استواری و آشکاری، می دانست که اگر آن بزرگمرد را به رنج و شکنج بیازارد و دژخیماناش را بر وی برگمارد، بیش از پیش آماج نکوهش و نفرین کسان خواهد شد و شکسته نام و گسسته کام.

سالی چند دیگر نیز سپری شد. آوازه بلند فردوسی همچنان درمی گسترده و ایرانیان او را در سرزمین‌هایی دورتر، چونان خداوندگار زبان و ادب پارسی و فرزانه‌ای فرمند، بزرگ می داشتند و نشانه‌ای ناب از مهر و نواخت ایزدی می انگاشتند و در قلمرو فرهنگ و اندیشه، بر پایه باورهای نیاکانی، گونه‌ای رهاننده نوید داده می پنداشتند و سروشیاری فرخنده‌ویر و هوشیار که آمده است تا رستاخیزی فرهنگی برانگیزد و ایرانیان را به خویشتن بازآورد و شکوه و والایی ایران‌شهر را که چندی کاستی و پستی پذیرفته بود، بدان بازگرداند. دوستداران و باورمندان فردوسی که همواره بر شمارشان افزوده می شد، آنچنانش گرامی می شمردند که او را مردی مینوی می دانستند و شاهنامه را نامه‌ای آیینی و سپند؛ شاهکاری ورجاوند و بی همانند که فردوسی، آن فرهنگ و ادب ایران را فزون‌مایه‌ترین و فراپایه‌ترین خداوند، تنها به پشتیبانی و یاوری نیروهای نهانی و فره یزدانی می توانستش سرود و پدید آورد و این ادب و فرهنگ را فرّ و فروغی همواره بخشید و در جهان جاودانه کرد.

در این سالیان، محمود نیز گرم جهانگیری و دینگستری بود و سپاه به هندوستان می کشید تا بتخانه‌ها را بر پای فروریزد و هندوان را از گمراهی و دژکشی برهاند و گنجینه‌های شاهان هند را نیز به تراج برد و سیم و زر و گوهر بسیار فزون از شمار به ایران بیارد و در گنجخانه‌هایش بیندوزد و بیانبارد. در یکی از این لشکرکشی‌ها،

هنگامی که سلطان جنگجوی دینگستر از هند بازمی‌گشت و به غزنین بازمی‌خواست رفت، در راه، به دژی ستبر و ستوار رسید و در فرود آن، رخت افکند و آرمید و پیکی را به نزد خداوند و سالار دژ فرستاد و او را فرمان داد که فردا بامدادان به پیشگاه وی بشتابد و آیین رهیگی^۱ و فرمانبرداری را، به شایستگی، بگزارد و به جای آرد تا محمود او را ناز جامه^۲ بپوشاند و گرامی بدارد؛ و گرنه، دژ را بر سر اوی و دیگر دژ نشینان ویران خواهد کرد و با خاک یکسان. دژ سالار مردی گردنکش و نافرمان بود و پیک را، پاسخی درشت و گستاخ وار داد. بامدادان فردا، سلطان محمود که بیتاب و نابردبار، به پیشگاه شتافتن آن سالار را چشم می‌داشت، از دستور خویش، خواجه احمد حسن میمندی که در سوی راست او اسب می‌راند، پرسید:

— سالار دژ چرا به پایبوس ما نیامده است؟ گویا نمی‌داند که اگر سر از فرمان ما درکشد، خواهش فرمود که بند از بند بگسلند یا از فراز باروی بلند فرو هلند تا استخوانهایش، خُرد، درهم بشکند و نرم و سوده چون توتیا شود، به کیفر این نیرنگ و کیمیا^۳ که با ما کرده است. آیا این خیره سر بدگهر چنان شوخ چشم و ناباک و پرخاشخراست است که پیام ما را نیز پاسخ نداده است؟

— مِهان مِهها! شهان شها! هرآینه، این سالار کانا مردی است کالیو^۴ و کودن و سبکسار که نمی‌داند، با گردنکشی و گستاخی، سر در کنام شیر می‌دارد و کام ازدها را می‌خارد و دندان بر خام^۵ نهنگ می‌فشارد. این پریش اندیش آشفته هُش پروای آن داشته است که پاسخ بدهد، پاسخی کوبنده و درشت چون مشت.

۲. ناز جامه: خلعت.

۴. کالیو: کودن.

۱. رهیگی: بندگی؛ چاکری.

۳. کیمیا: فریب و نیرنگ.

۵. خام: چرم؛ پوست ددان.

محمود، لرزان از خشم، فریاد برکشید:

— پاسخ آن شوخ چشم چیست؟

— اگر جز به کام من آید جواب،

من و گرز و میدان و افراسیاب.

سلطان غزنوی را، به شنیدن این بیت، به ناگاه خشم و خروش فرونشست و رشته اندیشه درگست. او آنچنان در دام شیوایی و رسایی بیت درافتاد که توسنی و آزرْمُشکنیِ سالار دژ را از یاد برد و به آوایی آهسته و آرام، از خواجه بزرگ پرسید:

— این بیت از کیست که مردی و گردی و پهلوانی و پرتوانی از آن می بارد؟

این رایزن و دستور دیگر محمود، احمد حسن میمندی آزادگی و ایران دوستی فضل احمد اسفراینی را نداشت و از بزرگدلی و فراخ سینیگی او بی بهره بود و می کوشید که در اندیشه و گفتار و کردار، همساز و همسوی با محمود باشد و همواره پسند و گرایش او را پاس بدارد. از همین روی، در پی بغدادگرایی سلطان غزنه، فرموده بود که زبان دیوانی را در دستگاه او از پارسی به تازی بگردانند و درآورند. با این همه، او نیز، چونان ایرانی، نمی توانست فردوسی و شاهنامه را گرامی ندارد و این دورا، در گونه خویش، بزرگترین نداند و نشمارد. پس زمان را نیک شایسته دانست و بر آن شد که از آن بهترین بهره را ببرد و محمود را فریاد فردوسی و شاهنامه بیارد تا مگر بتواند او را بر آن دارد که ارج این دو را بشناسد و پاداشی را که بدان استاد روشن روان و گلشن نهاد نوید داده بود، برای او بفرستد. او، در پاسخ محمود، گفت:

— این بیت استاد بوالقاسم فردوسی راست و بیتی است از شاهنامه او که گنجی است گزیده و گرانمایه از سخن که با هیچ گنجیش نمی توان برابر نهاد و در یک ترازو ترازو؛ دریغا که فردوسی را از این گنج، مگر رنج بهره نیفتاد!

— ای خواجه! کاری سره کردی که مرا از آن یاد آوردی. در غزنین، باز مرا در یاد انداز تا او را، آنچه می‌باید، بفرستم.

پاک در خاک

آنگاه که محمود به غزنین رسید، احمد حسن به یاد او آورد آنچه را نوید داده بود. محمود این بار پیمان به سر برد و دستور خویش را فرمود: — بفرمای تا فردوسی را به بهای شصت هزار دینار، نیل بر اشتران نهند و به توس بفرستند و از آن استاد پوزش خواهند که در این کار، دیری و درنگی افتاده است.

خواجه بزرگ کاروانی از اشتران با بار نیل که شصت هزار دینار می‌ارزید، به توس گسیل داشت. نیل در آن روزگار کالایی کمیاب و بسیار پربها بود و یکی از ارمغانهایی که محمود و پور او مسعود برای خلیفگان به بغداد می‌فرستادند. کاروان نیل، در پویه پایدار خویش، صدها میل راه را پیمود و سرانجام به فرجام پویه و گذار دیریازش رسید. در آن هنگام که این کاروان پرگیر و دار از دروازه رودبار به طبران درمی‌آمد و آوازه‌گری در پی او ابرمی‌افراشت و بانگ برمی‌کشید که با آن کاروان پاداش سلطان محمود را به فردوسی به شهر درمی‌آورند، پاداشی به خجستگی و دلکشی نوبهار، کاروانی دیگر اندوهبار و یادآور خزان، در سوی دیگر شهر، از دروازه رزان بیرون می‌رفت: کاروان سوگ. سوگواران موی مویان و هوی هوی‌کنان، در چندین رده، در این کاروان که بس درازتر و دیریازتر از کاروان نخستین بود، روان بودند. فرایش کاروان، پیکر پاک و پیراسته از آرایش و آک پیر پارسای دری، آن چشم و چراغ زبانآوری و سخن‌گستری، را به سوی گورستان می‌بردند تا چون گنجی گرانس به خاک بسپارند؛ پیکر آن جان‌آگاه

فرخنده راه روشن رای، آن شگفتی پیشه شگرف اندیشه هنر آرای؛ آن اوستادان اوستاد، در رزمنامه سرایی؛ آن فرزانه فرمند یگانه، فرزانه ای با دلی دریایی و سینه ای سینایی؛ آن فروزان دل فراخ اندیش فرخنده کیش که همچون پرهیزگاری درویش، هرگز دل هیچ کس را از کردار و گفتار خویش، به نیش و ریش، نخست و نشکست؛ به درد نیاورد و نیاززد.

در آن زمان که کسی کاروان نیل را به سرای استاد راه می نمود تا بار بهایی خویش را فرو نهد، هنگامه ای برخاست. آواهایی خشم آلود و فریادهایی پر خاشجویانه و درداندود، از هر سوی، برآمد و کاروان از پیوه باز ماند. اندرزگری تنگ بین و خشک اندیش، آشفته سری خرده چین و نادر ویش و گاوریش، به نام بوالقاسم گرگانی که یار گرگ بود و آزارگر برّه و میش، کاروان را از رهسپاری به سوی گورستان باز داشته بود و جانخراش و شکیب تراش، آوا برافراشته:

— من وانمی نهم که پیکر این مرد را در گورستان مسلمانان به خاک بسپارید. او شیعی بود و دوستدار خاندان و ستاینده گبرکان و گمراهان و سلطان جنگاور دینگستر، محمود، را در شمار دشمنان و بدخواهان. گورستان ما را از پلشتی و آلائش بدور دارید و او را در جایی دیگر به خاک بسپارید و بیش، پاکدینان و بهشتیان را، کارافزای مباحثید و میازارید. اگر سلطان و خلیفه در غزنین و بغداد آگاهی یابند که شما پیکر فردوسی را در گورستان مسلمانان به خاک سپرده اید، به خشم خواهند آمد و سلطان دمار از روزگارمان بر خواهد آورد و خاک در جام کاممان خواهد کرد. بروید و گرانی ببرید.

آتش خشم دوستداران فردوسی و ایران هر دم بیش برمی افروخت و تیزتر و شررخیزتر می شد. بیم آن می رفت که هنگامه بالاگیرد و شورش بزرگ برپای شود. به ناچار، دختر فردوسی که در دامان

شاهنامه پرورده شده بود و شیرزنی بود دلیر و نیرشکن، به آیین گردیه و گردآفرید، بر پشته‌ای فرارفت و به آواز بلند گفت:

— یاران! سوگواران! ای آنان که پدر پاک مرا دوستدارانید! آرام
مانید. با بدان تیره‌دل، مکوشید و مخروشید و مجوشید. بیم آن است که
از آشوبگری خشک‌مغزانِ ناخجسته‌خیم، شوری برخیزد و در
کشاکش و ستیز و آویز، خونی بر خاک ریزد و روان آن پیر استاد را که
در بهشت برین شاد باد! بیازارد و دلش را به درد آرد. همه شمایان به
نیکی می‌دانید که او سرگذشت پهلوانان و دلاوران را می‌سرود و از
پولاذچنگانی سخن ساز می‌کرد که در جنگ، تیزتاز و تیغ‌باز، گرزافراز
و تیرانداز، نهنگِ دم‌آهنگ^۱ را به هیچ می‌گیرند و سخت و ستبر و ستوار
چون کوه یکباره سنگ، بی‌شتاب و درنگ، هر تازش را تاب می‌آورند و
رنگ از رخ ناهید می‌زدایند و خورشید را به زنگ می‌اندایند و بر توسن
چرخ تنگ می‌بندند و چون یکران^۲، به زیر ران می‌آرندش و فرسنگ
در فرسنگ، می‌دوانندش. با این همه، آن رزمنامه‌سرای، مهربانی بود
مهرآرای که هرگز روانی داشت که کسی را رنجه بدارد و دلی را از
خویش بیازارد. همواره پیروا راه می‌سپرد که مباد موری را، در پای،
فرومالد و روان مور از وی بنالد و او، در پیشگاه یزدان دادار، روی‌زرد
گردد. از این روی، به پاس مهری که بر آن بزرگمرد می‌ورزید، از شما
می‌خواهم که بی هیچ ستیز و پرخاش، راه بگردانید و گورستان آنان را
هم به آنان واگذارید و بدانید که با این کار روان آن استاد از شما، مردمان
نیکونهاد، خشنود خواهد بود و او یکایک شمایان را از بهشت، آن
سرای رامش و سرود، درود خواهد فرستاد.

گفته‌های دختر زبان‌اور فردوسی آبی بود که بر آن آتش افروخته

۱. دم‌آهنگ: بلعنده؛ به کام کشنده.

۲. یکران: اسب نژاده.

انگیخته ریخته آمد. سوگواران، میان و زاران، آرام و آهسته خوی، راه از گورستان گردانیدند و روی به باغی آوردند، در نزدیکی دروازه که آن فرزانه روشن روان توس بود. پیکر آن پاک را که جاودان چراغ دری را افروخته بود، در آن باغ به خاک سپردند. آن خاک، از آن پس، خجسته ترین خاک شد، ایرانیان بیدار دل جان آگاه خویشان شناس را؛ آنان را که فروغی از خورشید جان فردوسی بر جانشان تافته بود و در کانون نهاد و نهانشان اخگری از نوش آذر^۱ اهورایی مهر میهن را برافروخته بود و آنان را آیین ایران دوستی و آزادگی و دلبستگی به تاریخ و فرهنگ ایرانی و پیشینه نیاکانی آموخته بود. در درازنای روزگاران، هزاران هزار تن از دوستان فرخ رخ فردوسی و شیفتگان افروخته جان شاهنامه، بادلی پاک، به دیدار آن خاک آمدند؛ خاکی تیره و تار که یاد استاد و روان تابناک او آن را از تاری و تیرگی می رهند و همواره جان افراز و دلا فروز، می رخشانند. یکی از این دیداریان، ابدان و سخنشناس و نویسنده نامدار سمرقندی، نظامی عروضی است که سده ای پس از درگذشت فردوسی، از خاک پاک او دیدار کرده است [۶۱]. ابرمرد فرهنگ و ادب ایران، در این خاک، دیده از دیدار جهان فروپوشید و خفت و آرمید، تا ایران، جاودان، چشم برگشاید و بیدار بماند و هوشیار: آن برومندترین و بالابلندترین فرزند ایران زمین، آن سپندترین.

هنگامی که دختر فرهیخته و دلاور فردوسی آیین سوگ پدر را به شایستگی گزارد و به انجام رسانید، فرستاده محمود با کاروانسالار به نزد او رفت تا پاداش محمودی را بدو بسپارد. دختر از پذیرفتن آن سر بر تافت و فرستاده را گفت:

۱. نوش آذر: آتش جاوید.

— مرا نیازی بدین پاداش نیست، به همان‌سان که پدرم را نبود، آن استاد روانشاد جاودانه یاد را. پدر دیری است که پاداش خویش را، به پاس سرودن شاهنامه، ستانده است: گرامی‌ترین و گرانمایه‌ترین پاداش را، پاداشی که همه گنجینه‌های محمودی، به یکبارگی: آن خروارها زر و گوهر و زیور که از هند و دیگر سرزمینها آورده است و بر هم انباشته است، در برابر آن، به پیشیزی نمی‌ارزند. آن پاداش مهر و باور ایرانیان است به فردوسی؛ ایرانیانی که نام آن یگانه را، در گرامی‌ترین جای از یاد خویش و مهر آن فرزانه را، در سپندترین جای از نهاد خویش، کاشانه داده‌اند. شکوه محمود، دیر یا زود، از میان خواهد رفت و گردش روزگار و داسِ زمانه آن را خواهد زدود و خواهد درود؛ لیک، تا فرجام جهان و زمان، فردوسی و شاهنامه او زنده و تپنده خواهند ماند. هیچ گمانی در این گفته نیست. کیست آنکه جز این می‌تواند اندیشید؟ شگفتا از بازیهای نغز روزگار! یکی از این نغزکاریهای روزگار آن است که محمود ما را کاروان نیل گسیل داشته است؛ نیل بسیار به بهای شصت هزار دینار. این مایه نیل هزاران هزار از دوستداران سوگوار آن پیر نامبردار را بسنده خواهد افتاد، در جامه به نیل در زدن^۱، بدان‌سان که راه و روش سوگ رامی سزد و آیین اندوه را.

سلطان محمود را از آنچه رخ داده بود، آگاهانیدند. او فرمان داد که آن اندرزگر به کیفر خیره‌رویی و تیره‌خویش برسد؛ طبران را واگذارد و خان‌ومان را. نیز فرمود که آن دارایی و خواسته را به سالار و پیشوای کرّامیان، خواجه بوبکر اسحاق بدهند تا کاروانسرای چاهه را، بر سر راه نشابور و مرو، در مرز توس بسازد و برافرازد تا راهیان و گذریان سوده و مانده از رنج راه در آن بیاسایند و روان فردوسی، پیر هُزیر باژ و فرزانه

۱. در سوگ، جامه را به نیل درمی‌زده‌اند و تیره‌فام می‌کرده‌اند.

یگانه روزگار و استادان اوستاد سخن پارسی را درود گویند و از بُنِ جان و دندان، سپاسگزار آیند.

بوالقاسم گرگانی که از تاریک دلی و آشفته جانی، همچنان بر خیرگی و تیرگی در روی و رای خویش، گزافه گوی و هرزه درای، پای می فشرد و استوار مانده بود، شبی فردوسی را در خواب دید، تن به دیباهای بهشتی فروپوشیده و در فردوس برین آرمیده. شگفتزده، فراپیش رفت و از او پرسید:

— آیا تو فردوسی توسی هستی؟ اگر اوایی، بگوی که این پایگاه بلند را در گلشن مینو چگونه یافته‌ای؟ مگر نه آن است که تو گردکان بر گنبد می افشاندی^۱ و سخن از گبرکان می راندی و سرود ستایش آنان را می خواندی؟

استاد نوشخندی بر لب آورد و بدان مرد که کودنی و کانایی را خداوند بود، گفت:

— ای اندرزگر! تو بیهوده مردمان را هزاران اندرز گفته‌ای. اکنون مَنّت تنها یک اندرز می گویم. بدان گوش و هوش بسپار و همواره اش در یاد دار، اگر نمی خواهی خوار بمانی و زار؛ آن اندرز این است: خویشان را با پاکان و نیکان مسنج و از خویش، کار آنان را شمار مگیر. یزدان دادار بر من بخشود و مرا فرمود: «اگر رانده گرگانی هستی، خوانده منی. در بهشت مینو درآی و جاودانه در آن بیارام و بیاسای، به پاس این بیت که درباره من گفته‌ای:

جهان را بلندی و پستی توی؛ ندانم چه‌ای! هرچه هستی توی.»
این اندرز را در کار آر و مردمان را بیهوده مرنجان و میازار. باشد که روزی در کنار خویش بتوانمت دید! [۶۲].

۱. گردگان بر گنبد افشاندن کنایه است از کار بیهوده کردن.

یادداشت‌ها

- ۱- «استاد ابوالقاسم فردوسی از دهاقین توس بود، از دیهی که آن دیه را باز خوانند و از ناحیت طبران است؛ بزرگ دیهی است و از وی، هزار مرد بیرون آید.» (چهارمقاله / ۷۵)
- ۲- نام پدر فردوسی در برگردان بنداری از شاهنامه به زبان تازی حسن آورده شده است و نام خود او منصور. (تاریخ ادبیات در ایران ج ۱ / ۴۵۸). در این داستان، از پدر فردوسی، با نام دهگان سخن رفته است.
- ۳- تاریخ سیستان / ۳۷. این سروده در ریخت درست کرده روانشاد ملک الشعرا بهار آورده شده است.
- ۴- ترجمه چند متن پهلوی / ۱۳۲.
- ۵- دیوان اشعار رودکی / ۲۱.
- ۶- همان / ۵۶.
- ۷- مرگسال رودکی ۳۲۹ است و پذیرفتنی‌ترین و سنجیده‌ترین زادسال فردوسی نیز (بنگرید به تاریخ ادبیات در ایران ج ۱ / ۴۶۰).
- ۸- کتابی از میان رفته در سرگذشت بزرگان و پهلوانان سیستان که تنها نام آن بر جای مانده است. کریستنسن سکسیران را ریخت گشته و دگرگون شده سکسیران (= سران سکایی) دانسته است (حماسه سرایی در ایران / ۴۳).
- ۹- ز نیرو بود مرد را راستی؛ ز سستی، کژی زاید و کاستی.

۱۰- این سروده بازخوانده به فردوسی در تاریخ گزیده، آورده شده است (تاریخ گزیده / ۷۴۳).

۱۱- یاد کرده در حماسه سرایی در ایران / ۱۶۰.

۱۲- دیوان دقیقی / ۱۰۷.

۱۳- همان / ۱۰۶.

۱۴- یادکردی است از این بیت خواجه شیراز:

فراغتی و کتابی و گوشه چمنی؛

دو یار نازک (در پچین، زیرک) و از باده کهن دومی.

۱۵- درباره خجستگی بوم یا جغد، در ایران باستان، بنگرید به شایست نشایست / ۱۳۸.

۱۶- فرهاد و داد، بر پایه گاهشماری و اخترشناسی، نشان داده است که داستان بیژن و منیژه در روز پنجشنبه ۱۶ مهر ماه ۳۵۱ خورشیدی برابر با ۱۴ ذی الحجه ۳۶۱ هجری قمری و ۲۵ دسامبر ۹۷۲ میلادی آغاز گرفته است (رازگونه های داستان بیژن و منیژه / ۹۶).

۱۷- شبی چون شبه روی شسته به قیر؛
 دگرگونه آرایشی کرد ماه؛
 شده تیره اندر سرای درنگ؛
 ز تاجش سه بهره شده لاژورد؛
 سپاه شب تیره بردشت و راغ،
 چو پولاد زنگارخورده سپهر؛
 نمودم به هر سو به چشم اهرمن،
 هر آن گه که برزد یکی باد سرد،
 فروماند گردون گردان ز جای؛
 سپهر، اندر آن چادر قیرگون،
 نه بهرام پیدا، نه کیوان، نه تیر.
 بسیج گذر کرد بر پیشگاه.
 میان کرده باریک و دل کرده تنگ.
 سپرده هوا را به زنگار و گرد.
 یک خلعت افکنده از پر زاغ.
 تو گفתי به قیر اندر اندود چهر.
 چو مار سیه باز کرده دهن.
 چو زنگی برانگیخت ز انگشت گرد.
 شده سست خورشید را دست و پای.
 تو گفתי شده سستی به خواب اندرون.
 (نامه باستان ج ۵ / بینهای ۱ تا ۱۱)

۱۸- یادکردی از این بیت منوچهری دامغانی است:

ثریا چون منیژه بر سر چاه، دو چشم من بدو چون چشم بیژن.

۱۹- نبد هیچ پیدا نشیب از فراز؛
 بدان تنگی اندر، بجستم ز جای؛
 خروشیدم و خواستم زو چراغ؛
 مرا گفت: «شمعت چه باید همی؟»
 بدو گفتم: «ای بت! نیم مرد خواب؛
 بنه پیشم و بزم را ساز کن؛
 برفت آن بت مهربانم ز باغ؛
 می آورد و نار و ترنج و بهی؛
 گهی می گسارید و گه چنگ ساخت؛
 دلم بر همه کام پیروز کرد؛
 مرا مهربان یار - بشنو چه گفت،
 «بپیمای می تا یکی داستان
 پر از چاره و مهر و نیرنگ و جنگ؛
 بدان سروین گفتم: «ای ماهروی!
 ز ننگ و بد چرخ ناسازگار
 مرا گفت: «اگر تو ز من بشنوی،
 همت گویم و هم پذیرم سپاس؛
 دلم تنگ شد، زان درنگ دراز.
 یکی مهربان بودم اندر سرای.
 بیامد بت مهربانم به باغ
 شب تیره، خوابت نیاید همی؟»
 بیاور یکی شمع چون آفتاب.
 به چنگ آر چنگ و می آغاز کن.»
 بیاورد رخشنده شمع و چراغ.
 زدوده یکی جام شاهنشهی.
 تو گفتی که هاروت نیرنگ ساخت.
 که تاری شبم خوشتر از روز کرد.
 از آن پس که گشتیم با جام جفت:
 ز دفترت بر خوانم، از باستان،
 همه از در مرد فرهنگ و سنگ.»
 مرا امشب این داستان بازگویی:
 که آرد به مردم، ز هر گونه، کار.»
 به شعر آری از دفتر پهلوی،
 کنون بشنو، ای یار نیکی شناس!»
 (نامه باستان ج ۵ / بیت‌های ۱۴ تا ۳۰)

۲۰- یاد کرده در تاریخ ادبیات در ایران / ۴۶۳.

۲۱- فردوس ریخت تازیخانه پیری دیز است در اوستایی و پارسی باستان، به معنی باغ پرچیندار. این واژه، در پارسی دری، پردیس و پردیز و پالیز شده است.

۲۲- این سروده از کسایی مروزی است (پیشاهنگان شعر پارسی / ۱۳۷).

۲۳- نامه باستان ج ۴ / بیت‌های ۴۵۶۵ تا ۴۵۷۲.

۲۴- تازیان می گویند: «تُغْرِفُ الاشیاءُ بأضدادِها».

۲۵- یکی نامه بُد از گه باستان؛
 پراگنده، در دست هر موبدی؛
 یکی پهلوان بود دهقان نژاد؛
 پژوهنده روزگار نخست؛
 فراوان، بدو اندرون، داستان.
 ازو بهره‌ای نزد هر بخردی.
 دلیر و بزرگ و خردمند و راد.
 گذشته‌ها سخنها همه باز جست.

زهر کشوری، موبدی سالخورد
 بپرسیدشان از کیان جهان؛
 که: «گیتی از آغاز چون داشتند
 چگونه سرآمد، به نیک اختری،
 بگفتند پیشش یکایک مهان
 چو بشنید از ایشان سپهد سخن،
 چنین، یادگاری شد اندر جهان؛
 بیاورد و این نامه راگرد کرد.
 وز آن نامداران و فرخ مهان؛
 که ایدون به ما خوار بگذاشتند.
 بر ایشان بر، آن روز گندآوری؟»
 سخنهای شاهان و گشت جهان.
 یکی نامور نامه افگند بن.
 بر او آفرین از کهان و مهان!

(نامه باستان ج ۱ / بیتهای ۱۱۸ تا ۱۲۸)

۲۶- «دستور خویش ابو منصور المعمری را بفرمود تا خداوندان کتاب را از دهقانان و فرزنانگان و جهان دیدگان از شهرهای باوردند و چاکر او ابو منصور المعمری به فرمان او نامه کرد و کس فرستاد به شهرهای خراسان و هشیاران از آنجا بیاورد، از هر جای: چون ماخ، پیر خراسان، از هری و چون یزدان داد پسر شاپور از سیستان و چون ماهوی خورشید پسر بهرام از نیشابور و چون شاذان پسر برزین از توس و از هر شارستان گرد کرد و بنشانند به فراز آوردن این نامه‌های شاهان و کارنامه‌هایشان و زندگی هر یکی از داد و بیداد و آشوب و جنگ و آیین، از کی نخستین که اندر جهان او بود که آیین مردمی آورد و مردمان از جانوران پدید آورد تا یزدگرد شهریار که آخر ملوک عجم بود، اندر ماه محرم و سال بر سیصد و چهل و شش از هجرت...» (دیباچه شاهنامه ابو منصور، بازآورده در حماسه‌سرایی در ایران / ۱۰۱).

۲۷- بدین نامه چون دست بردم فراز،
 جوان بود و از گوهر پهلوان:
 خداوند رای و خداوند شرم؛
 مرا گفت ک: «از من چه باید همی
 به چیزی که باشد مرا دسترس.
 همی داشتم، چون یکی تازه سبب
 به کیوان رسیدم ز خاک نژند،
 به چشمش، همان خاک و هم سیم وزر؛
 سراسر جهان، پیش او، خوار بود؛
 یکی مهتری بود گردنفر از.
 خردمند و بیدار و روشن روان.
 سخن گفتنش خوب و آوای نرم.
 که جانت سخن برگراید همی؟
 به گیتی، نیازت نیارم به کس.»
 که از باد نامد، به من بر، نهیب.
 از آن نیکدل نامدار ارجمند.
 کریمی بدو یافته زیب و فر.
 جوانمرد بود و وفادار بود.

چو در باغ، سر و سهی از چمن،
دریغ آن کیی برز بالای شاه!
به دست نهنگان مردمکشان،
نوان، لرز لرزان به کردار بید.
ز کژی، روان سوی داد آوریم.
گرت گفته آید، به شاهان سپار.
به نام شهنشاہ گردنفر از.

(نامه باستان ج ۱ / بیت‌های ۱۴۹ تا ۱۶۴)

که می بوی مشک آید از جویبار.
خنک آنکه دل شاد دارد، به نوش!
سر گوسپندی تواند برید!
ببخشای، بر مردم تنگدست.
(همان، ج ۶ / بیت‌های ۳۲۷۱ تا ۳۲۷۴).

زر ساخت آلات خوان عنصری.
کنون، کار کردن به دست من است.
به چند است و این را که داند بها؟
بر او، راست کن روی ایران ز می.
براین بر، تو خواهی جهان کرد راست.
(نامه باستان ج ۲ / بیت‌های ۶۶۴ تا ۶۶۷)

مر این قیمتی در لفظ دری را.

کش از باد و باران نیاید گزند.

چو آن نامور کم شد از انجمن،
دریغ آن کمر بند و آن گردگاه!
نه زو زنده بینم نه مرده نشان؛
گرفتار و زو دل شده ناامید،
یکی پسند آن شاه یاد آوریم؛
مرا گفت: «این نامه شهریار،
بدین نامه من دست بردم فراز،

۲۸- کنون خورد باید می خوشگوار؛
هوا پر خروش و زمین پر ز جوش؛
درم دارد و نان و نقل و نبید؛
مرا نیست؛ خرم کسی را که هست!

۲۹- یاد کردی از این بیت خاقانی است:
شنیدم که از نقره زد دیگدان؛

۳۰- بیتی است از بخش گرفتن رستم رخس را!
به دل، گفت ک: «این برنشست من است؛
ز چوپان بپرسید ک: «این ازدها
چنین داد پاسخ که: «گر رستمی،
مر این را برو بوم ایران بهاست؛

۳۱- یاد کردی از این بیت ناصر خسرو است:

من آنم که در پای خوکان نریزم

۳۲- دیوان فرخی سیستانی / ۲۳۷.

۳۳- همان / ۳۶۴.

۳۴- همان.

۳۵- یاد کردی از این بیت شاهنامه است:

بی افکندم از نظم کاخی بلند

۳۶- دیوان فرخی سیستانی / ۲۵۶.

۳۷- مراسم بگذشت بر شصت و پنج؛
مگر بهره گیرم من از پند خویش؛
مرا بود نوبت؛ برفت آن جوان؛
شتابم همی، تا مگر یابمش!
که: «نوبت مرا بود؛ بی کام من،
ز بدها، تو بودی مرادستگیر؛
مگر هم‌رهان جوان یافتی
جوان را چو شد سال بر سی و هفت،
همی بود همواره با من درشت؛
برفت و غم و رنجش ایدر بماند؛

نه نیکو بود، گر بیازم به گنج.
براندیشم از مرگ فرزند خویش!
ز دردش، منم چون تنی بی روان.
چو یابم، به پیغاره بشتابمش،
چرا رفتی و بردی آرام من؟
چرا راه جستی، ز همراه پیر؟
که از پیش من تیز بشتافتی!
نه بر آرزو یافت گیتی؛ برفت.
برآشفت و یکباره بنمود پشت.
دل و دیده من به خون درنشاند.
(نامه باستان ج ۹ / بیت‌های ۲۱۹۴ تا ۲۲۰۳).

۳۸- نگارا! بهارا! کجا رفته‌ای،
همی مهرگان بوید از باد تو؛
چورنگت شود زرد، بستایمت؛

که آرایش باغ بنهفته‌ای؟
هم از جام می می کنم یاد تو.
چو دیهیم هر مز بیارایمت.

(همان ج ۸ / بیت‌های ۵۲۲۷ تا ۵۲۲۹)

۳۹- ایا آنکه تو آفتابی همی!

چه بودت که بر من نتابی همی؟

(همان ج ۱ / بیت ۸۱)

۴۰- سرآمد کنون قصه یزدگرد،
زهجرت شده پنج هشتادبار،

به ماه سفندارمذ، روز ارد؛
به نام جهانداور کردگار.

(همان ج ۹ / بیت‌های ۵۷۲۹ و ۵۷۳۰)

۴۱- دیوان عنصری / ۱۳۳.

۴۲- دیوان فرخی سیستانی / ۸۰

۴۳- همان / ۶۵.

۴۴- «چون فردوسی از توس گریخته به غزنین آمد، عنصری و فرخی و عسجدی به تفرج صحرا بیرون رفته بودند و بر کنار آبی نشسته. چون فردوسی را از دور بدیدند که آهنگ ایشان داشت، هر یک مصراع‌ی گفتند که قافیه چهارم نداشت و از فردوسی مصراع چهارم خواستند که تا چون نداند، گرانی ببرد:

عنصری گفت: چون روی تو خورشید نباشد روشن؛
فرخی گفت: همرنگ رخت گل نبود در گلشن.
عسجدی گفت: مژگان‌ت همی گذر کند از جوشن؛
فردوسی گفت: مانند سنان گیو در جنگ پشن.

و این حکایت مشهور است که بدین سبب ایشان راه درگاه سلطان بر فردوسی بیستند تا او را بخت یاری کرد و به حضرت سلطان رسید. (تاریخ گزیده / ۷۳۸)
دولت‌شاه سمرقندی نیز این حکایت را با اندکی دگرگونی در تذکره الشعرا آورده است.

۴۵- «... و حدیث رستم بر آن جمله است که بوالقاسم فردوسی شاهنامه به شعر کرد و بر نام سلطان محمود کرد و چندین روز همی بر خواند. محمود گفت: «همه شاهنامه خود هیچ نیست مگر حدیث رستم و اندر سپاه من هزار چون رستم هست.» بوالقاسم گفت: «زندگانی خداوند دراز باد! ندانم که اندر سپاه او چند مرد چون رستم باشد؛ اما این دانم که خدای تعالی خویشتن را هیچ بنده چون رستم دیگر نیافرید.» این بگفت و زمین بوسه کرد و برفت. ملک محمود وزیر را گفت: «این مردک مرا به تعریض دروغزن خواند!» وزیرش گفت: «بباید کشت.» هر چند طلب کردند، نیافتند. (تاریخ سیستان / ۷).

۴۶- حمزه پور آذرک شاری که به خارجی (= شورنده) نام بر آورده بود از آزاد مردان سیستان بود (در گذشته در ۲۱۳ ه. ق.) او که تبار خود را به زوتهماسب می‌رسانید، بر کارگزاران خلیفه شورید و سپاهی سترگ فراهم آورد و کار را آنچنان بر آنان دشوار و تنگ گردانید که هارون الرشید خود به تن خویش از ناچاری به خراسان رفت تا پور آذرک را به آستی و بستن پیمان وادارد؛ لیک او پذیرفت و سی هزار سپاهی به آهنگ جنگ با خلیفه گرد آورد و تانیشابور پیش رفت و در آنجا شنید که هارون در گذشته است؛ از این روی، دست از نبرد با او بازکشید و به سند و هند رفت و پنج هزار تن از سواران خود را در خراسان و سیستان و پارس و کرمان و انهد و آنان را گفت: «وامنهد که این تازیان بیدادگر بر ناتوانان ستم کنند.» او تاروزگار مأمون زنده بود.

۴۷- شیرزاد کنایه‌ای است از یعقوب لیث. لیث که نام پدر اوست، در زبان تازی، به معنی شیر است.

۴۸- «گرد بر گرد حصن، دیوار است و پهنای دیوار سی گام بود.» (مسالک و ممالک / ۲۰۹).

۴۹- «شارستان را چهار دروازه است: [یکی] دروازه‌ای که [به] راه بلخ است و یکی دروازه نسابور است؛ آن را زیادی خوانند و یکی دروازه سیستان که آن را پیروزآباد خوانند و یکی دروازه غور که آن را در خشک گویند (همان). در جغرافیای کهن ایران، غزنین از شهرهای سیستان شمرده می‌شده است.

۵۰- «... سیاست محمود دانست؛ به شب، از غزنین برفت و به هری، به دکان اسماعیل و راق پدر ازرقی فرود آمد و شش ماه در خانه او متواری بود.» (چهارمقاله / ۸۰).

۵۱- یاد کردی است از این بیت سعدی:

چو باز آمدم، کشور آسوده دیدم؛ ز گرگان بدر رفته آن تیز چنگی...
به نام ایزد! آباد و پر ناز و نعمت؛ پلنگان رها کرده خوی پلنگی.

(غزلهای سعدی / ۳۱۵).

۵۲- استاسیس از آزادگان ایرانی است که از سیستان برآمد و در خراسان به سال ۱۵۰ ه. ق. به نام بومسلم بر منصور دوانیقی برشورید. سیصد هزار مرد دلاور بر او گرد آمدند و جهان را بر کارگزاران این خلیفه بیدادگیش پیمان شکن که بومسلم را به نیرنگ از پای درآورد و آنچنان تنگ چشم بود که بر سر دانگی هنگامه برمی‌انگیخت، تنگ گرداندند. این گرد آزادمرد را نیز، چون پیشوایش بومسلم خراسانی، به فریب و نیرنگ در دام افکندند و کشتند.

۵۳- کنایه‌ای است از دیگر آزادمرد ایرانی که بر بیداد برشورید و از آن روی که همواره چهره به رویند فرومی‌پوشید، به المقنع نامبردار گردید. او مردی شگفتاور بود که به شیوه‌ای رازآلود، ماهی ساخته بود و هر شب آن را از چاهی در شهر نخشب برمی‌آورد و در آسمان می‌رخشانید و دیگر بار در چاه فرومی‌برد.

۵۴- پیر هرات، خواجه عبدالله انصاری که از پیشگامان و آغازگران است، در نثر هنری و نگارین و آهنگین پارسی.

۵۵- عنصرالمعالی کیکاوس اسکندر، در قابوسنامه، در سخن با پور خویش گیلانشاه که این کتاب را به پاس او نوشته است، بدین سان از تبارنامه باوندیان

یاد آورده است: «... و جدّه تو، مادرم، دختر ملکزاده المرزبان بن رستم بن شروین بود که مصنف مرزباننامه است، سیزدهم پدرش کابوس بن قباد بود، برادر ملک انوشروان عادل.» (قابوسنامه / ۵).

۵۶- یاد کردی است از این بیتها در نکوهشنامه:

همانا که شه نانوازاده است؛ به قدر کفی نان به ماداده است.
چو اندر تبارش بزرگی نبود، ندانست نام بزرگان شنود.

۵۷- نامه باستان ج ۱ / بیت ۱۰۶.

۵۸- چهارمقاله / ۸۱

۵۹- بهارستان / ۹۵.

۶۰- نظامی عروضی بر آن رفته است که این بیست هزار درم در غزنین، هنگامی که فردوسی در گرمابه بوده است. بدو فرستاده شده است (چهارمقاله / ۷۹)؛ لیک این سخن با بازگفت تاریخ سیستان از افسانه دیدار فردوسی با محمود سازگار نیست (در این باره، بنگرید به یادداشت ۴۵).

۶۱- «... درون دروازه، باغی بود ملک فردوسی. او را در آن باغ دفن کردند. امروز هم در آنجاست و من در سنه عشر و خمسانه (= ۵۱۰)، آن خاک را زیارت کردم.» (چهارمقاله / ۸۳).

۶۲- پیر نشابور، عطار، در اسرارنامه خویش، داستان بوالقاسم گرگانی و دشمنی او را با فردوسی بدین سان در پیوسته است:

شنودم من که فردوسی طوسی
به بیست و پنج سال، از نوک خامه،
به آخر، چون شد آن عمرش به آخر،
اگرچه بود پیری پر نیاز او،
چنین گفت او که: «فردوسی بسی گفت،
به مدح گبرکان، عمری به سر برد؛
مرا، در کار او، برگ ریاست؛
چو فردوسی مسکین را ببردند؛
در آن شب، شیخ او را دید در خواب
ز مژدرنگ تاجی سبز بر سر؛
که کرد او در حکایت بی فسوسی،
به سر می برد نقش شاهنامه.
ابوالقاسم که بد شیخ اکابر،
نکرد از راه دین بر وی نماز او.
همه در مدح گبری ناکسی گفت.
چو وقت رفتن آمد، بی خبر مرد.
نمازم بر چنین شاعر روا نیست.»
به زیر خاک تاریکش سپردند،
که پیش شیخ آمد، دیده پر آب؛
لباسی سبزتر از سبزه در بر.

که: «ای جان تو با نور یقین جفت!
 که می ننگ آمدت زین نانمازی.
 که: «فردوسی به فردوس است اولی.»
 اگر راندت ز پیش آن طوسی پیر،
 بدان یک بیت توحیدم که گفתי
 مده بر فضل ما بخل گواهی (?)
 که عاصی اندک است و فضل بسیار.
 نیامرزیده باشم جز کفی خاک.»
 همه توحید تو گوید در اشعار.
 چو فردوسی، فقاعی می گشاید.
 به فضل خود، به فردوسش رسان تو؛
 مقام صدق و قصر دینش خوانند.
 (اسرارنامه / ۱۸۳)

به پیش شیخ، بنشست و چنین گفت
 نکردی آن نماز، از بی نیازی؛
 خطم دادند بر فردوس اعلی
 خطاب آمد که: «ای فردوسی پیر!
 پذیرفتم منت تا خوش بخفتی،
 مشو نومید از فضل الهی؛
 یقین می دان، چو هستی مرد اسرار
 گر آمرزم به یک ره خلق را پاک،
 خداوندا! تو می دانی که عطار
 ز نور تو، شعاعی می نماید؛
 چو فردوسی، ببخشش رایگان تو؛
 به فردوسی که علیینش خوانند؛

کتاب‌نما

- ۱- اسرارنامه، شیخ فریدالدین عطار نیشابوری، به تصحیح دکتر سید صادق گوهرین، کتابفروشی زوار، چاپ دوم، ۱۳۶۱.
- ۲- بهارستان، مولانا عبدالرحمن جامی، به تصحیح دکتر اسماعیل حاکمی، انتشارات اطلاعات، چاپ پنجم، ۱۳۸۵.
- ۳- پیشاهنگان شعر پارسی، به کوشش دکتر محمد دبیر سیاقی، شرکت سهامی کتابهای جیبی، چاپ دوم، ۲۵۳۶.
- ۴- تاریخ ادبیات در ایران، تألیف دکتر ذبیح‌الله صفا. ج ۱، انتشارات ابن سینا، چاپ ششم، ۱۳۴۷.
- ۵- تاریخ سیستان، به تصحیح ملک‌الشعرا بهار، کلاله خاور، چاپ دوم، ۱۳۶۶.
- ۶- تاریخ گزیده، حمدالله مستوفی، به اهتمام دکتر عبدالحسین نوایی، انتشارات امیرکبیر ۱۳۳۶.
- ۷- تذکره‌الشعرا، امیر دولتشاه سمرقندی، به همت محمد رضانی، کلاله خاور چاپ دوم ۱۳۶۶.
- ۸- ترجمه چند متن پهلوی، ملک‌الشعرا بهار، به کوشش محمد گلبن، سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی ۱۳۷۶.
- ۹- چهارمقاله، تألیف نظامی عروضی سمرقندی، به اهتمام دکتر محمدمعین، انتشارات امیرکبیر، چاپ هشتم، ۱۳۶۴.
- ۱۰- حماسه‌سرایی در ایران، تألیف دکتر ذبیح‌الله صفا، انتشارات امیرکبیر، چاپ چهارم، ۱۳۶۳.

- ۱۱- دیوان اشعار رودکی، تصحیح دکتر نصرالله امامی، انتشارات مؤسسه تحقیقات و توسعه علوم انسانی، چاپ دوم، ۱۳۸۷.
- ۱۲- دیوان دقیقی طوسی، به اهتمام دکتر محمد جواد شریعت، انتشارات اساطیر ۱۳۶۸.
- ۱۳- دیوان ابوالقاسم حسن بن احمد عنصری، به اهتمام دکتر یحیی قریب، کتابخانه ابن سینا ۱۳۴۱.
- ۱۴- دیوان حکیم فرخی سیستانی، به کوشش دکتر محمد دبیر سیاقی، انتشارات زوار چاپ دوم ۱۳۴۹.
- ۱۵- رازگونه‌های داستان بیژن و منیژه در شاهنامه فردوسی، پژوهش و نگارش فرهاد وداد، مشهد ۱۳۸۸.
- ۱۶- شایست ناشایست (متنی به زبان پهلوی ساسانی). آوانویسی و ترجمه کتابیون مزداپور، مؤسسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی، ۱۳۶۹.
- ۱۷- غزلهای سعدی، ویراسته میر جلال‌الدین کزازی، نشر مرکز، چاپ ششم، ۱۳۹۰.
- ۱۸- قابوسنامه، تألیف عنصرالمعالی کیکاوس بن اسکندر، به اهتمام دکتر غلامحسین یوسفی، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، چاپ دوم، ۱۳۵۲.
- ۱۹- مسالک و ممالک، تألیف ابواسحق ابراهیم اصطخری، ترجمه فارسی، به کوشش ایرج افشار، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۴۷.
- ۲۰- نامه باستان (ج ۱)، دکتر میر جلال‌الدین کزازی، سازمان سمت، چاپ هفتم، ۱۳۹۰.
- ۲۱- نامه باستان (ج ۲)، دکتر میر جلال‌الدین کزازی، سازمان سمت، ۱۳۸۱.
- ۲۲- نامه باستان (ج ۴)، دکتر میر جلال‌الدین کزازی، سازمان سمت، چاپ چهارم، ۱۳۹۰.
- ۲۳- نامه باستان (ج ۵)، دکتر میر جلال‌الدین کزازی، سازمان سمت، چاپ دوم، ۱۳۸۵.
- ۲۴- نامه باستان (ج ۶)، دکتر میر جلال‌الدین کزازی، سازمان سمت، ۱۳۸۹.
- ۲۵- نامه باستان (ج ۸)، دکتر میر جلال‌الدین کزازی، سازمان سمت، ۱۳۸۶.
- ۲۶- نامه باستان (ج ۹)، دکتر میر جلال‌الدین کزازی، سازمان سمت، ۱۳۸۷.

فهرست اعلام

افراسیاب، ۶۰، ۶۲، ۹۸، ۱۳۱، ۱۶۸	آتشدۀ کرکویه، ۳۶
اکوان دیو، ۴۵، ۴۷، ۶۶، ۶۹	آذرک شاری، ۱۸۱
المرزبان بن رستم بن شروین، ۱۸۳	آموی، ۳۹
المقنع، ۱۸۲	
انوشروان، ۲۸، ۱۸۳	ابخاز، ۱۵۶
اهواز، ۱۵۶	ابن مقفع، ۳۴
ایران، ۱، ۳، ۴، ۸، ۹، ۱۰، ۱۱، ۱۲، ۱۴،	ابومنصور المعمری، ۱۷۸
۱۵، ۱۶، ۱۷، ۱۸، ۱۹، ۲۰، ۲۱، ۲۲،	احمد حسن میمندی، ۱۶۷، ۱۶۸
۲۳، ۲۴، ۲۵، ۲۶، ۲۷، ۲۸، ۲۹، ۳۰،	ارنواز، ۹۸
۳۱، ۳۲، ۳۳، ۳۴، ۳۵، ۳۶، ۳۷، ۴۱،	ازرقی هروی، ۱۴۶
۴۲، ۴۳، ۴۴، ۴۵، ۴۶، ۴۷، ۴۸، ۴۹،	استاسیس، ۱۸۲
۵۰، ۵۱، ۵۲، ۵۳، ۵۵، ۵۶، ۵۷، ۵۸،	اسرارنامه، ۱۸۴، ۱۸۵
۵۹، ۶۰، ۶۲، ۶۳، ۶۴، ۶۵، ۷۰، ۷۱،	اسرارنامه، ۱۸۳
۷۷، ۷۸، ۷۹، ۸۰، ۸۱، ۸۲، ۸۳، ۸۴،	اسفراین، ۱۱۹
۸۵، ۸۶، ۸۷، ۸۸، ۸۹، ۹۰، ۹۱، ۹۲،	اسماعیل وراق، ۱۴۲، ۱۴۳، ۱۴۶، ۱۵۲،
۹۴، ۹۵، ۹۶، ۹۷، ۱۰۳، ۱۰۴، ۱۰۶،	۱۸۲، ۱۵۳
۱۰۷، ۱۰۹، ۱۱۳، ۱۱۴، ۱۱۷، ۱۱۸،	اشکبوس، ۹۸
۱۱۹، ۱۲۱، ۱۲۹، ۱۳۲، ۱۳۳، ۱۳۴،	اغریث، ۹۸

بهرام، ۹۸، ۱۷۶، ۱۷۸	۱۳۵، ۱۳۸، ۱۴۴، ۱۴۵، ۱۴۸، ۱۴۹
بیژن، ۲۹، ۶۰، ۶۲، ۷۰، ۹۸، ۱۷۶، ۱۸۶	۱۵۲، ۱۵۴، ۱۵۵، ۱۶۱، ۱۶۶، ۱۷۰
	۱۷۲، ۱۷۵، ۱۷۶، ۱۷۷، ۱۷۸، ۱۷۹
پارس، ۷۹، ۱۸۱	۱۸۲، ۱۸۵
پورآذرک، ۱۳۸، ۱۸۱	ایران شهر، ۳۶، ۷۱، ۷۷، ۱۰۹، ۱۶۶
پورسینا، ۱۴۴	
پیروزآباد، ۱۴۲، ۱۸۲	بابک، ۱۵۲
	بادغیس هری، ۳۸
تپورستان، ۱۵۲، ۱۵۴	باز، ۱۶، ۱۷، ۱۸، ۱۹، ۳۱، ۳۶، ۴۲، ۴۵
ترکان، ۹۵، ۱۳۴	۴۷، ۵۶، ۷۷، ۸۸، ۱۰۸، ۱۱۳، ۱۲۳
توس، ۱۰، ۱۴، ۱۷، ۱۸، ۴۴، ۴۷، ۵۶	۱۲۹، ۱۳۴، ۱۵۰، ۱۵۵، ۱۶۰، ۱۶۱
۷۷، ۸۲، ۸۸، ۸۹، ۹۰، ۹۳، ۹۴، ۹۶	۱۶۴، ۱۷۳، ۱۷۵
۹۷، ۱۰۰، ۱۲۱، ۱۲۳، ۱۲۴، ۱۲۹	باوندیان، ۱۵۲، ۱۸۲
۱۳۰، ۱۳۳، ۱۴۳، ۱۴۸، ۱۵۰، ۱۵۳	بخارا، ۳۸، ۳۹
۱۵۵، ۱۶۱، ۱۶۵، ۱۶۹، ۱۷۲، ۱۷۳	بدخشان، ۱۴۵
۱۷۵، ۱۷۸، ۱۸۰	برزین، ۱۷۸
تهماسب، ۱۸۱	بغداد، ۱۶، ۳۷، ۱۱۹، ۱۳۳، ۱۳۸، ۱۳۹
تهمتن، ۴۰، ۶۸	۱۵۸، ۱۶۸، ۱۶۹، ۱۷۰
تهمینه، ۹۸	بلخ، ۱۰۰، ۱۲۳، ۱۲۵، ۱۸۲
	بوالفضل بلعمی، ۴۴
جامی، ۷، ۶۱، ۱۰۸، ۱۶۰، ۱۸۵	بوالقاسم گرگانی، ۱۷۰، ۱۷۴، ۱۸۳
جمشید، ۱۰۰	بوالمؤید بلخی، ۴۵
جیحون، ۳۹	بومسلم، ۱۵۲، ۱۸۲
	بومنصور محمد عبدالرزاق، ۴۴، ۸۲
چاهه، ۱۷۳	بومنصور معمری، ۴۴، ۸۲
چغانیان، ۵۱	بونصر وراق، ۱۲۰
چهارمقاله، ۹، ۱۰، ۱۷۵، ۱۸۲، ۱۸۳	بوئیهبان، ۴۴
۱۸۵	بهارستان، ۱۶۰، ۱۸۳، ۱۸۵

ری، ۱۰۰، ۱۱۹	حسن (پدر فردوسی)، ۱۶
	حمدالله مستوفی، ۹، ۱۸۵
زرتشت، ۳۶، ۵۲	حمزه، ۱۸۱
زواره، ۹۸	
زیاریان، ۴۴	خاقانی، ۱۷۹
	خداینامه، ۳۵، ۴۴، ۸۳
ساسانی، ۱۶، ۲۸، ۳۵، ۴۴، ۸۳، ۹۴	خراسان، ۱۷، ۳۸، ۴۴، ۸۳، ۹۵، ۱۳۰
۱۰۹، ۱۱۴، ۱۱۷	۱۵۲، ۱۶۰، ۱۷۸، ۱۸۱، ۱۸۲
ساسانیان، ۴۴، ۱۰۹	خزر، ۱۶۰
سامانیان، ۴۴، ۵۱، ۹۵، ۱۴۴	خسرو پرویز، ۱۰۹
سپینود، ۹۸	خواجه بوبکر اسحاق، ۱۷۳
سرخه، ۹۸	خواجه عبدالله انصاری، ۱۸۲
سکسیران، ۴۲، ۱۷۵	
سمرقند، ۳۷، ۳۹، ۱۷۲، ۱۸۱، ۱۸۵	دقیقی، ۴۵، ۵۱، ۵۲، ۵۳، ۵۶، ۵۷، ۸۱
سند، ۱۴۶، ۱۸۱	۱۷۶، ۱۸۶
سودابه، ۹۸	دولت‌شاه سمرقندی، ۹، ۱۸۱، ۱۸۵
سهراب، ۴۵، ۴۷، ۷۶، ۷۷، ۷۸، ۸۰، ۹۸	
سیستان، ۹، ۱۰، ۳۶، ۳۷، ۴۰، ۴۱، ۴۲	رازی، ۴، ۶۹، ۱۰۰، ۱۴۲، ۱۴۵
۶۶، ۱۰۰، ۱۱۰، ۱۲۵، ۱۳۹، ۱۴۲	رزان، ۱۶۹
۱۵۲، ۱۷۵، ۱۷۸، ۱۸۱، ۱۸۲، ۱۸۳	رستم، ۲۹، ۳۷، ۴۰، ۴۱، ۴۵، ۴۶، ۴۷
۱۸۵	۴۸، ۶۶، ۷۶، ۷۷، ۷۸، ۸۰، ۹۸، ۱۱۰
	۱۱۴، ۱۱۸، ۱۲۰، ۱۲۵، ۱۳۳، ۱۳۵
شاپور، ۱۷۸	۱۴۹، ۱۷۹، ۱۸۱
شادیاخ، ۱۴۵	رودابه، ۹۸
شاذان، ۱۷۸	رودبار، ۱۶۹
شاهنامه، ۹، ۱۰، ۱۵، ۳۵، ۴۵، ۴۸، ۸۳	رودکی، ۳۷، ۳۸، ۳۹، ۸۱، ۱۷۵، ۱۸۶
۸۴، ۸۷، ۸۸، ۹۱، ۹۲، ۹۳، ۹۴، ۹۵	رودگان، ۱۷
۹۶، ۹۸، ۱۰۴، ۱۰۵، ۱۰۶، ۱۰۷، ۱۰۹	روزبه، ۳۴

طراز، ۱۵۶	۱۱۳، ۱۱۴، ۱۱۵، ۱۱۶، ۱۱۷، ۱۱۸، ۱۲۰، ۱۲۴، ۱۲۵، ۱۲۶، ۱۳۱، ۱۳۲
عسجدی، ۱۲۲، ۱۲۵، ۱۲۸، ۱۲۹، ۱۸۰، ۱۸۱	۱۳۳، ۱۳۴، ۱۳۵، ۱۴۸، ۱۵۲، ۱۵۵، ۱۵۶، ۱۵۷، ۱۵۸، ۱۵۹، ۱۶۱، ۱۶۲
عطار، ۱۸۳	۱۶۳، ۱۶۶، ۱۶۸، ۱۷۱، ۱۷۲، ۱۷۳
عطار نیشابوری، ۱۸۵	۱۷۵، ۱۷۸، ۱۷۹، ۱۸۱، ۱۸۶
علی، ۱۵۷، ۱۵۸، ۱۵۹	شاهنامه بومنصوری، ۹، ۴۵، ۸۲، ۸۳
عنصرالمعالی کیکاوس اسکندر، ۱۸۲	۸۴، ۸۶
عنصری، ۱۱۹، ۱۲۲، ۱۲۳، ۱۲۴، ۱۲۵، ۱۲۷، ۱۲۸، ۱۲۹، ۱۳۰، ۱۳۲، ۱۳۶	شهرناز، ۹۸ شهریار، ۱۵، ۲۸، ۳۵، ۷۹، ۸۳، ۱۰۲
۱۷۹، ۱۸۰، ۱۸۱، ۱۸۶	۱۰۵، ۱۰۶، ۱۰۷، ۱۰۹، ۱۱۰، ۱۱۴، ۱۱۷، ۱۲۰، ۱۲۱، ۱۲۴، ۱۳۴، ۱۵۲
غزنویان، ۹۵، ۱۲۳، ۱۳۴	۱۵۴، ۱۵۵، ۱۵۶، ۱۵۷، ۱۵۹، ۱۶۰
غزنه، ۱۱، ۱۳، ۱۰۰، ۱۱۰، ۱۱۳، ۱۱۴، ۱۱۹، ۱۲۳، ۱۲۵، ۱۲۶، ۱۴۱، ۱۵۹	۱۶۴، ۱۷۸، ۱۷۹
۱۶۸	شهنامه، ۱۲۰ شهید بلخی، ۴۰
غزنین، ۱۰، ۱۴، ۱۰۰، ۱۰۶، ۱۰۸، ۱۱۴، ۱۱۵، ۱۱۸، ۱۱۹، ۱۲۰، ۱۲۱، ۱۲۲	شیراز، ۱۴۲، ۱۴۳، ۱۴۴، ۱۴۵، ۱۴۸، ۱۴۹، ۱۵۲، ۱۵۳، ۱۵۶، ۱۷۶
۱۲۳، ۱۲۵، ۱۲۹، ۱۳۱، ۱۳۵، ۱۳۶، ۱۳۷، ۱۳۹، ۱۴۰، ۱۴۱، ۱۴۲، ۱۴۷	شیرزاد، ۱۳۹، ۱۵۲، ۱۸۱
۱۴۸، ۱۵۰، ۱۵۵، ۱۶۴، ۱۶۵، ۱۶۷	شیرین، ۹۸
۱۶۹، ۱۷۰، ۱۸۰، ۱۸۲، ۱۸۳	صفاریان، ۴۴
غضائری، ۱۰۰، ۱۰۲	
غور، ۱۸۲	طبران، ۱۷، ۱۸، ۱۹، ۴۵، ۴۷، ۵۶، ۱۶۹، ۱۷۳، ۱۷۵
فرارودین، ۴۴	طبرستان، ۱۴۸، ۱۵۱، ۱۵۲، ۱۵۵، ۱۵۹
فرامرز، ۹۸	۱۶۰، ۱۶۳
فرّخی، ۱۱۴، ۱۲۰، ۱۲۲، ۱۲۵، ۱۲۸،	طبریان، ۱۵۱، ۱۵۴

کریستنسن، ۱۷۵	۱۲۹، ۱۷۹، ۱۸۰، ۱۸۱، ۱۸۶
کسایبی مروزی، ۱۷۷	۳، ۹، ۱۰، ۱۱، ۱۴، ۶۳، ۶۴
کیانی، ۵۱	۶۵، ۶۶، ۶۷، ۷۰، ۷۱، ۷۶، ۷۷، ۷۸
کیخسرو، ۹۸	۷۹، ۸۱، ۸۲، ۸۴، ۸۵، ۸۶، ۸۷، ۸۸
	۸۹، ۹۰، ۹۱، ۹۳، ۹۴، ۹۵، ۹۸، ۱۰۰
گُرازه، ۹۸	۱۰۳، ۱۰۴، ۱۰۶، ۱۰۷، ۱۰۸، ۱۱۲
گردآفرید، ۱۷۱	۱۱۵، ۱۱۶، ۱۱۷، ۱۱۸، ۱۲۱، ۱۲۲
گُردیه، ۹۸	۱۲۳، ۱۲۴، ۱۲۵، ۱۲۶، ۱۲۷، ۱۲۸
گرشاسب، ۳۶، ۹۸	۱۲۹، ۱۳۰، ۱۳۲، ۱۳۳، ۱۳۴، ۱۳۵
گشتاسب، ۵۱، ۵۲، ۹۸	۱۳۶، ۱۳۷، ۱۳۸، ۱۴۰، ۱۴۱، ۱۴۲
گشتاسپنامه، ۴۵، ۵۱، ۵۷، ۸۱	۱۴۳، ۱۴۴، ۱۴۵، ۱۴۶، ۱۴۷، ۱۴۸
گودرز، ۲۹، ۹۸	۱۵۱، ۱۵۲، ۱۵۳، ۱۵۵، ۱۵۷، ۱۵۹
گیلان‌شاه، ۱۸۲	۱۶۰، ۱۶۱، ۱۶۲، ۱۶۳، ۱۶۴، ۱۶۵
گیو، ۲۹، ۶۰، ۹۸، ۱۲۸، ۱۸۱	۱۶۶، ۱۶۸، ۱۶۹، ۱۷۰، ۱۷۱، ۱۷۲
	۱۷۳، ۱۷۴، ۱۷۵، ۱۷۶، ۱۸۰، ۱۸۱
مازیار، ۱۵۲	۱۸۳، ۱۸۶
ماوراءالنهری، ۴۴	فرهاد، ۹۸
ماهوی خورشید، ۱۷۸	فرهاد و داد، ۱۷۶، ۱۸۶
مأمون، ۱۸۱	فریدون، ۹۱، ۱۰۶
محمد جریر طبری، ۴۴	فضل احمد اسفراینی، ۱۰۸، ۱۱۲
محمد عبدالرزاق، ۴۴، ۸۲	۱۱۵، ۱۱۸، ۱۵۵، ۱۶۸
محمود، ۱۰، ۱۱، ۱۴، ۱۵، ۱۶، ۱۰۰	قباد، ۹۸، ۱۵۶
۱۰۸، ۱۰۹، ۱۱۰، ۱۱۴، ۱۱۸، ۱۱۹	
۱۲۰، ۱۲۳، ۱۲۹، ۱۳۰، ۱۳۱، ۱۳۲	کابوس بن قباد، ۱۸۳
۱۳۳، ۱۳۵، ۱۳۶، ۱۳۷، ۱۴۱، ۱۴۲	کاموس، ۹۸
۱۴۳، ۱۴۴، ۱۵۰، ۱۵۱، ۱۵۴، ۱۵۵	کاووس، ۹۸
۱۵۶، ۱۵۷، ۱۵۸، ۱۵۹، ۱۶۰، ۱۶۲	کاوه، ۹۱
۱۶۳، ۱۶۴، ۱۶۵، ۱۶۶، ۱۶۷، ۱۶۸	کرمان، ۱۸۱

نظامی عروضی سمرقندی، ۹، ۱۱، ۱۷۲، ۱۸۳، ۱۸۵	۱۶۹، ۱۷۰، ۱۷۲، ۱۷۳، ۱۸۱، ۱۸۲، ۱۸۳
نوقان، ۱۷	محمود غزنوی، ۱۵۸
نیرانیان، ۲۸، ۵۵، ۱۱۸	محمودنامه، ۱۲۰
نیشابور، ۱۷۸، ۱۸۱	مرو، ۶۷، ۱۷۳
هارون الرشید، ۱۳۹	مسعود، ۱۶۹
هارون الرشید، ۱۸۱	مسعودی مروزی، ۴۵، ۴۸
هخامنشیان، ۴۴	ملک الشعرا بهار، ۱۷۵، ۱۸۵
هرات، ۱۱، ۳۷، ۳۸، ۱۲۵، ۱۴۲، ۱۵۳، ۱۸۲	منوچهری دامغانی، ۱۷۶
هرمز، ۱۰۹، ۱۱۴، ۱۸۰	منیژه، ۵۹، ۶۰، ۶۲، ۷۰، ۱۷۶، ۱۸۶
هروی، ۳۷، ۱۱۷، ۱۴۰، ۱۷۷	مولیان، ۳۹
هری، ۱۲۵، ۱۳۷، ۱۳۹، ۱۴۰، ۱۴۱	مهراسفندیار، ۱۳۶، ۱۳۹، ۱۴۰، ۱۴۱
۱۴۲، ۱۴۳، ۱۴۴، ۱۴۵، ۱۴۷، ۱۴۸	۱۴۸، ۱۴۹
۱۵۰، ۱۵۱، ۱۵۲، ۱۵۳، ۱۵۴، ۱۵۵	مهراسفندیار، ۱۳۷، ۱۳۸، ۱۴۰، ۱۴۶
۱۶۰، ۱۷۸، ۱۸۲	مهرمهیار، ۱۴۸، ۱۵۱، ۱۵۲، ۱۵۳، ۱۵۵
هند، ۳۷، ۱۶۷، ۱۷۳، ۱۸۱	مهرمهیار، ۱۶۰
هندوان، ۱۶۶	نُبی، ۴۴، ۱۵۹
هندوستان، ۱۶۶	نخشب، ۱۸۲
یزدانداد، ۱۷۸	نستور، ۹۸
یزدگرد، ۳۵، ۸۳، ۱۱۷، ۱۷۸، ۱۸۰	نستیهن، ۹۸
یعقوب لیث، ۳۷، ۴۰، ۱۸۱	نشابور، ۱۷۳، ۱۸۲، ۱۸۳
	نصر احمد سامانی، ۳۸



انتشارات معین

ISBN:978-964-165-076-8



9 789641 650768